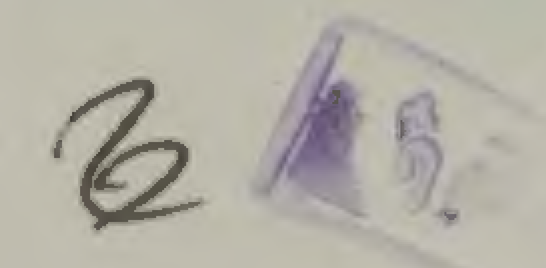




باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۸۰۸

رده‌بندی دیویی: ۱۳۵۱ م ۶۶۷ ع ۲۳، ۱فا ۸

سرشناسه: عطار، محمد بن ابراهیم، ۵۳۷؟-۶۲۷ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: منطق الطیر

کاتب:
تاریخ کتابت:

محل نشر: اصفهان ناشر: مطبوع علمی تاریخ نشر: ۱۳۵۱ق

صفحه شمار: ۱۰، ۲۴۰ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۰×۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: نامعلوم تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۷۰

یادداشتها: در ابتدای کتاب شرح حال و تألیفات نویسنده به قلم قزوینی آمده است. عنوان دیگر: ۱. منطق الطیر عطار. ۲. مقامات طیور.

موضوع(ها): ۱. عطار، محمد بن ابراهیم، ۵۳۷؟-۶۲۷ق. - سرگذشتنامه. ۲. شعر فارسی - قرن ۶ق. ۳. منظومه‌های عرفانی - قرن ۶ق.

شناسه(های) افزوده: الف. قزوینی، محمد حسین بن محمد مهدی، ۱۲۵۵-۱۳۳۵ق. مقدمه‌نویس و مصحح. ب. عنوان.

فهرستنگار: فیض تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ۸۹

هذا کتاب منطق الطیر شیخ

مخفی نماناد
چون کتاب مستطاب منطق الطیر
شیخ عطار خیلی کمیاب شده بود لهذا بنا
بخواهش بعضی از ارباب شوق این بنده
آقا محمد حسن مدیر کتابخانه و مطبعه علمی اقدام
بطبع آن نموده امید است که مطبوع طبع
قارئین محترم گردید حقیر را
از دعا فراموش
نفرمایند

فرید الدین عطار نیشابوری

ترجمهٔ حال شیخ فریدالدین عطار قدس سره

نگارش جناب مستطاب معظم سخندان یگانه و دانشمند
فرزانه میرزا محمد حسینخان ملقب بذکاء الملک و متخلص
بفروغی معلم ادبیات دام علاه

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری از مشاهیر اولیا و بزرگان عرفا صاحب مقامات و کرامات و دارای کمالات صوری و معنوی بوده و اقطاب و مشایخ اهل سلوک از کاملین و واصلین جنابش را بجلالت ستوده بلکه در حضرتش فروتنی و خضوع نموده پس تهی دستی

چون من بی بصیرت و کور — کز شعاع آفتاب پر ز نور

غیر گرمی در نیابد و در طلب یکذره روشنی در بدر شتابد چه گوید که خدا را خوش آید و بنده را بد نماید مولانا جلال الدین رومی میفرماید

هفت شهر عشق را عطار گشت — ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

و در جای دیگر گفته است

عطار روی بود و سنائی دو چشم او — ما از پی سنائی و عطار میرویم

و عارف معارف لاهوتی عالم محقق شیخ موحد محمود شبستری طابت تربته در گلشن راز گوید

مرا از شاعری خود عار ناید　　که در صد قرن چون عطار ناید

از این ابیات مستفاد میشود که مولانا فریدالدین عطار را از وصف و اصف مستغنی است و محتاج بتعریف و معرفی نیست پس بهتر آنکه بشرح زندگانی آنجناب پردازیم و این کار را حتی الامکان بدرستی بسازیم لهذا آنچه از مصنفات فضلا و اهل معرفت در این باب استخراج کرده ایم و بدست آورده ایم در ذیل مینگاریم و امیدواریم که چیزی فرونگذاریم

باید دانست که مسقط الرأس یعنی موطن شیخ عطار قریه کدکن واقع در رستاق زاده از رساتیق نیشابور بوده و شیخ مجدالدین بغدادی از خلفای شیخ نجم الدین کبری طاب ثراهما او را تربیت نموده اسم عطار محمد پسر ابراهیم کنیتش ابوطالب و او را شیخ الاولیاء و نیز شیخ الاصفیا خوانده اند پدرش در شهر شادیاخ دستگاه عطاری عظیمی داشته و آنرا بعد از خود برای پسر گذاشته و شیخ فریدالدین را بعضی در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر دانسته اند آنچه مسلم باشد اینست که طب آنزمانرا بخوبی میدانسته و در اینعلم استادش شیخ مجدالدین بغدادی طبیب خاص سلطان محمد خوارزمشاه را مینویسند و این شیخ مجدالدین همان شیخ مجدالدین عارفست یا غیر از آن معلوم نیست در هر حال فریدالدین اوقات عطاری هر روز در سر دواخانه خویش مشغول معالجه بوده و بنا بر قول زیادا غلب بیماران را از خود دوا میداد

و حضرتش در کتاب خسرو نامه میفرماید

بدار و خانه پانصد شخص بودند	که در هر روز نبضم مینمودند

گویند عطار خانه های نیشابور کلیتهً بشیخ معظم تعلق داشته و در مکنت و مال و حشمت و جلال انجناب جای تردید نیست و چنانکه معروفست ولمی از عطاری دست کشیده و بترک حطام دنیوی گفته و در سبب این تغییر حال نوشته اند روزی درویشی بدواخانهٔ شیخ آمده و ازاو چیزی خواست او اعتنائی نکرد سائل سؤال را مکرّر نمود و باز جوابی نشنید و اصرار حاصلی نبخشید عاقبت بعطار گفت تو چگونه خواهی مرد مولانا فرمود چنانکه تو خواهی مرد گفت تو میتوانی مثل من بمیری عطار گفت بلی درویش کاسه چوبین بدست داشت آنرا زیر سر گذاشت اللهی گفت و مرد شیخ از مشاهده اینحال شوریده و منقلب شده چشم از تمام ما یملک پوشید دواخانه یا دکان عطاری را بباد تاراج داد و بصومعه شیخ عارف رکن الدّین اکاف رفت وذیل ارادت او را بر چهره کشید و چند سال در حلقه درویشان بود و آنگاه عزیمت حج و زیارت بیت الله الحرام نمود

بعقیدهٔ نگارنده قسمتی ازین روایت قصه است و از حلیهٔ صحّت عاطل چه مولانا درهمان اوان عطاری سالک مسالک طریقت بوده و راه طلب حقیقت می پیموده چنانکه خود در خسرونامه فرموده است

مصیبت نامه کاندوه جهانست	الهی نامه کاسرار عیانست
بدار و خانه کردم هر دو آغاز	چگویم زود رستم زین و آن باز

باری شیخ عطار صحبت بسیاری از مشایخ کبار را دریافته و چهارصد

جلد از کتب عرفا را مطالعه نموده هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه و
اهل سلوک پرداخته و کمتر کسی بآن احاطه رسیده در اواخر عمر گوشه
نشینی اختیار کرده و در کنج عزلت با گنج مکاشفات بسر برده آثار
قلمی آن بزرگوار را از نظم و نثر بعضی صد و چهارده مجلد دانسته و
برخی صد و نود جلد گفته اند از انجمله چهل جلد نظم بوده و باقی نثر و دیوان
شیخ عطار غیر از کتابهای مثنوی چهل هزار بیت و جمعًا از مثنوی
و قصاید و غزلیات و رباعی زیاده از صد هزار بیت و بعضی رباعیات
تنها را دوازده هزار ثبت کرده اند که بیست و چهار هزار بیت میشود

و اسامی بعضی از مثنویها از اینقرار است

اسرار نامه - الهی نامه - مصیبت نامه - جوهر الذات
وصلت نامه - سیاه نامه - منطق الطیر - که همین کتاب
مستطاب باشد - بلبل نامه - شتر نامه - مختار نامه
گل و هرمز - گل و خسرو که آنرا خسرو نامه نیز گویند

و شیخ فرید الدین در خسرو نامه بعضی از مثنویها را نام برده فرماید

مصیبت نامه زاد رهروانست	الهی نامه گنج خسروانست
جهان معرفت اسرار نامه است	بهشت اهل دل مختار نامه است
مقامات طیور ما چنانست	که مرغ عشق را معراج جانست

مقصود از مقامات طیور منطق الطیر است

چو خسرو نامه را طرزی عجیب است	ز طرز او که و مه را نصیب است
کسی کو چون منی را عیب جو نیست	همیگوید که او بسیار گو نیست

از این کتب منظومه اقلًا ده دفتر در هندوستان طبع شده و اسباب

استفاضه فارسی بانانست و پند نامه را سیلوستر دساسی از فضلای
فرانسوی بزبان فرانسه ترجمه و طبع کرده و نسخه آن در دار الخلافه
طهران موجود است و برهان قاطع اهمیت کار عطار و جلائل آثار آن
بزرگوار و اسامی برخی کتابهای دیگر شیخ - هیلاج نامه -
مظهر العجائب - لسان الغیب - مفتاح الفتوح - میباشد و بعضی
مثنوی محمود و ایاز و لیلی و مجنون هم بانجناب نسبت داده
امّا مشکوک است همچنین رسائلی موسوم به اخوان الصفا وامّا
کتاب تذکرة الاولیای شیخ عطار فخر نی است از لآلی شاهوار که
صاحبدل را جذباً بمطالعه خواند و مدرک مقبل قدر آن داند و تمام
گفتار مولانا را از نظم و نثر اثریست که در سخن سایر بزرگان نیست
و از آنرو ارباب حل و عقد کلمات او را تازیانه اهل سلوک گفته اند
چون پدر شیخ عطار مرید قطب الدّین حیدر بن سالور خان از خانواده
خواقین ترک بوده و فرید الدّین خود نیز در کودکی درک فیض حضور قطب
الدّین حیدر نموده حیدری نامه هم بنام آن مجذوب مطلق که از
ابدال شمرده شده بنظم آورده و چون آن منظومه را در عنفوان جوانی
گفته بکمال سایر مثنویهای او نیست لهذا بزعم بعضی حیدری نامه را
یکی از مریدهای قطب الدین نظم کرده و محض اعتبار بشیخ نسبت داده
لکن طایفه اصرار نموده اند که آن کتاب هم از عطار است و تفاوت
آن با سایر افکار شیخ بسبب خامی طبع در عهد شباب باشد
و مخفی نماند که تربت حیدریه خراسان بمناسبت مزار همین قطب الدین
حیدر باین اسم موسوم گشته است باری باصطلاح قوم شیخ عطار

خرقه ترک از دست سلطان العارفین فخر الشهدا مجد الدّین بغدادی
گرفته جماعتی آنجناب را اویسی دانسته اما بعلم قطعی نگارنده صاحب
منطق الطیر از طائران ملکوتی و سیمرغ قاف قرب و کمال است و از
باریافتگان پیشگاه وصال اویسی باشد یا معروفی صافی یا صوفی
و کبیرا که جلال الدّین رومی و شیخ شبستری ستایند و ببرتری او
اعتراف نمایند البتّه قطب یا مرکز دائره است و شیخ و اکمل طائفه
و امّا درجه سخن سرائی عطار لوائح و غلائم استادی از مطاوی هر کلمه
و هر گفته آن بزرگوار نمودار و آشکار است و مثل آن مرد کار مثل
خوشنویسی باشد که سرسری چیزی نویسد چه کلمات گاهی منتهای درستی
و تعلیم را دارد و آنها که ندارد و تنیز پخته و مطبوع است و با وجود
صرف نظر و ملاحظات و ملایمات شعری بقدرت فردوسی میفرماید

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود	روزگاری شوق بادنجانش بود

و غیر از عطار هر کس در شعر بادنجان بگوید که و شلغم است و بیزه تر
از ترب و کلم همچنین بروانی سعدی گوید

کفر کافر را و دین دیندار را	ذرّه دردت دل عطّار را

و نازک کاریهای خواجه شمس الدین حافظ را نیز فراموش نفرموده
قریب بهمان سبکها گفته است

باز آمد آن مغنّی با چنگ ساز کرده	دروازهٔ بلا را بر خلق باز کرده
تا حلقه های زلفش حلق گر است ز روی	ما از بردن حلقه گردن دراز کرده

ولادت عطّار در سال پانصد و دوازده یا سیزده هجری و مولدش را
پیش گفته ایم اما شهادت و رحلتش در سنه ششصد و هجده یا بیست و هفت

در شهر شادیاخ بدست یکی از مغولان چنگیزی و شادیاخ بلده بوده است در جنوب شرقی نیشابور و وصل بآبادی آن معموره چنانکه امروز فاصله مقبره شیخ از شهر نیشابور کمتر از نیم فرسخ است و من بنده خود بزیارت آن مزار فائض الانوار فائز شده و تحقیقات در آنجا کرده که ذکر آن در اینجا چندان لزومی ندارد از سلاطین نامدار عصر شیخ عطار یکی سلطان سنجر سلجوقی دیگری سلطان محمد خوارزمشاه است

شرح بعضی مطالب و حکایات که بصاحب ترجمه قدس الله اسراره مربوط است

گویند در فتنه چنگیز شیخ عطار را مغولی اسیر کرده خواست آن بزرگوار را شهید کند مغول دیگر گفت او را مکش من هزار دینار در بهای او بتو میدهم شیخ بمغول اولی گفت مرا باین مبلغ مفروش چه دیگران بقیمت گرانتر خواهند خرید شخص دیگر گفت او را بمن واگذار و یک توبره کاه بگیر شیخ گفت بفروش که ارزش من همین است مغول متغیر شده بشمشیری آنجناب را بسعادت شهادت فائز ساخت و این در دهم ماه جمادی الثانیه سال ششصد و بیست و هفت یا سی و دو بود این گفته راست است اما ذیلی بآن بسته اند که گویا از حلیه صحت عاطل باشد یعنی میگویند مغول با شمشیر سر شیخ را انداخت شیخ سر را برداشته بقدر نیم فرسنگ دوید تا بمحلی که امروز مقبره آن بزرگوار است رسید و در طی این مسافت مثنوی بیسرنامه را که یکی از کتابهای معروف عطار است بگفت انگاه جان بداد و مغول که این بدید پشیمان شد جسد شیخ را بخاک سپرد و بر سر آن مزار معتکف و مشغول استغفار بود تا درگذشت بعقیده نگارنده بیسرنامه

باکمال اشتهار مثل اصل داستان مجعول است و مخادیم جاهل فضیلت
تراش غافل که یک دروغ اسباب تشنیع هزار راست میشود
(آه از دست دوست نادان) خلاصه آنها که بالنسبه عاقل بوده اند گفته اند
مغول قاتل بعدها از راهی بلندی مقام مقتول را دانسته تائب شد
و مدّت العمر بر سر تربت شیخ اعتکاف جست و این امری ممکن و معقول است
نیز حکایت کنند که بعد از ارتحال عطار پسری از قاضی القضاة یحیی بن صاعد
بزرگ نیشابور بمرد مردم گفتند خوبست متوفی را در قدم شیخ که مردی
جلیل القدر بود دفن کنیم قاضی راضی نشد و گفت روا نباشد پسر من زیر
پای پیرک افسانه گوی بخاک رود و مرده در محل دیگر مدفون شد شب قاضی
در خواب خود را بر سر تربت عطار دید با اقطاب و مشایخ بسیار و چندین هزار
مشعل نور و فنر و زندگان بیشمار که تمام مزار شیخ احترام میکردند قاضی در
عالم رویا از اصحاب شرمنده شده و از آنجا بر سر قبر پسر آمد او را گریان
و نالان یافت چون جویای سبب شد پسر گفت ای پدر در حق من تقصیر کردی
و مرا از برکات قدوم اولیاء الله محروم نمودی زود بجبران این کسر پرداز
که بهشت من اقدام ابرار است و جای من زیر پای عطّار قاضی پس از
بیداری بعطّار معتقد شده از یاران عذر خواست و خواهش کرد که جسد
فرزندش را بمکانی که خواسته نقل کنند و چنین کردند و آنها که این حکایت را
روایت نموده گفته اند قبر شیخ در بیرون شادیاخ در محل موسوم بشهر بازارگان
بود قاضی القضاة بقعهٔ مختصری بر سر آن قبر بنا نمود چندی بعد آن بقعه
خراب شد و امیر علیشیر وزیر نحریر سلطان حسین بایقرا از گورکانیه بقعهٔ
بهتر بر سر تربت شیخ بساخت

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را — آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

خاکسارا بر آب بنیاد او نهاد — خاکیانرا عمر بر باد او نهاد

آسمانرا در زبردستی بداشت — خاکرا در غایت پستی بداشت

آن یکیرا جنبش مادام داد — واندگررا دائماً آرام داد

آسمان چون خیمهٔ برپای کرد — بی ستون کرد زمینش جای کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید — وز دو حرف امر نه طارم پدید

مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت — تا فلک هر شب درآنجا مهره باخت

دام تن را مختلف احوال کرد — مرغ جانرا خاک بر دنبال کرد

بحر را بگداخت در تسلیم خویش — کوه را افسرده کرد از بیم خویش

بحر را از تشنگی لب خشک کرد — سنگ را یاقوت و خونرا مشک کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر — تا بزرگی او برافراخت سر

گاه گل بر روی آتش دسته کرد — گاه پل بر آب دریا بسته کرد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت — در سر آن چارصد سالش بداشت

عنکبوتی را بحکمت دام داد — صدر عالم را از او آرام داد

بست موری را کمر چون موی سر — کرد او را با سلیمان در کمر

خلعت اولاد عباسش بداد — طاوسین نیز رحمت طاسش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم — بخیهٔ بر روی فکندش لاجرم
تیغ گه از لاله خون آلود کرد — گلشن نیلوفری از دود گرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت — تا عقیق و لعل از او بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه — هشته پیشانی خود بر خاک راه
هست آن سیمای ایشان از سجود — کی بود بی سجده سیما را وجود
روز از بسطش سپید افروخته — شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطیی را طوق از زر ساخته — هدهدی را پیک رهبر ساخته
مرغ گردون در رهش پر میزند — بر درش چون حلقه سر میزند
چرخ را در شبانروزی دهد — شب برد روز آورد روزی دهد
چون دمی در گل دمد آدم کند — وز کف دودی همه عالم کند
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه — گه کند از گربهٔ مکشوف راه
چون سگی را مرد آن قربت کند — شیر مردی را بسگ نسبت کند
گه عصائی را سلیمانی دهد — گاه موری را سخن دانی دهد
از عصائی آورد ثعبان پدید — وز تنوری آورد طوفان پدید
در زمستان سیم آرد در نثار — زر فشاند در خزان از شاخسار
چون فلک را کوهه سرکش کند — از هلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگی پدیدار آورد — گاو زر در نالهٔ زار آورد
گر کسی پیکان بخون پنهان کند — او ز غنچه خون درون پیکان کند
یاسمین را چار ترکی بر نهد — لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر — گه کند در تاجش از شبنم گهر

عقل کار افتاده جان دل داده روست — آسمان گردان زمین افتاده روست
هر چه هست از پشت ماهی تا بماه — جمله ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک — دو گواهش بس بود بر یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد — سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک ما گل کرد و در چهل بامداد — بعد از آن جان را در او آرام داد
جان چو در تن رفت دل زو زنده شد — عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل را چون دید بینائی گرفت — علم دادش تا شناسائی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد — غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست — جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت وی می نهد بار همه — وین عجب او خود نگهدار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست — پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاد راست — گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچ است و بس — هیچ هیچ است اینهمه هیچ است و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه — کین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی — اینهمه پس هیچ باشد بیشکی
عرش بر آبست و عالم بر هواست — بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست — اوست پس اینجمله اسمی بیش نیست
در نگر کاینعالم و آنعالم اوست — نیست غیر از او و گر هست وهم اوست
ایدریغا هیچکس را نیست تاب — دیده ها کور و جهان پر آفتاب
گر به بینی این خرد را گم کنی — جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند ایعجب دامن بدست — عذر میآرند و میگویند هست

ای زپیدائی خود بس ناپدید — جمله عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان — ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم زجمله بیش و هم پیش ازهمه — جمله ازخود دیده وخویش ازهمه
بام تو پر پاسبان و پرعسس — سوی تو چون راه یابد هیچکس
عقل وجانرا گرد ذاتت راه نیست — وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی — آشکارا در دل وجان هم توئی
جمله جانها زکنهت بی نشان — انبیا برخاک راهت جانفشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد — لیک هرگز ره بکنهت کی برد
چون توئی جاوید درهستی تمام — دستها کلا فرو بستی تمام
اندرون جان برون جان توئی — هرچه گویم آن نه وآن توئی
ای خرد سرگشته درگاه تو — عقل وجان سررشته گم در راه تو
جمله عالم تو می بینم عیان — وز تو در عالم نمی بینم نشان
هرکسی از تو نشانی داد باز — خود نشان نی ازتو ای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون بازکرد — هم ندید ازراه تو یک ذره گرد
نی زمین هم دیده هرگز گرد تو — گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
افتاب از شوق تو رفته زهوش — هرشبی برخاک میمالد دو گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته — هر مه از حیرت سپر انداخته
بحر در شورت سرانداز آمده — دامن ترخشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده — پای در گل تا کمرگه مانده
اتش از شوق تو چون اتش شده — پای برآتش چنین سرکش شده
باد از تو بی سر و پا آمده — باد برکف خاک پیما آمده

آب را نا مانده آبی در جگر / وابش از شوق تو بگذشته ز سر
خاک در کوی تو بر در مانده / خاکساری خاک بر سر مانده
چند گویم چون نیائی در صفت / چون کنم چون من ندارم معرفت
گر تو اهل طالبی در راه رو / می نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان را بین بدرگاه آمده / جمله پشتا پشت همراه آمده
هست در هر ذره درگاهی دگر / پس ز هر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی / وز کدامین ره بدان درگه روی
آنزمان کو را نهان جوئی عیان / وانزمان کو را عیان جوئی نهان
گر عیان جوئی نهان انگه بود / در نهان جوئی عیان آنگه بود
ور بهم جوئی چو بیچون است او / آنزمان از هر دو بیرون است او
تو نکردی هیچ گم چیزی مجو / هرچه گوئی نیست آن چیزی مگو
آنچه گوئی وانچه دانی آن توئی / خویش را بشناس صد چندان توئی
تو بدو بشناس او را نی بخود / راه از او خیزد بدو نی از خرد
واصفانرا وصف او در خورد نیست / لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز از آن همشیره شد با معرفت / کو نه در شرح آید و نی در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست / زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر بغایت نیک ور بد گفته اند / هرچه زو گفتند از خود گفته اند
برتر از علمست و بیرون از عیانست / زانکه در قدوسی خود بی نشانست
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت / چاره جز جان فشانی کس نیافت
هیچکس را در خودی و بیخودی / زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی فهم تست / هرچه را گوئی خدا آن وهم تست

نیست

نیست او آن کسی آنجا که اوست　　کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برتر است　　هرچه خواهم گفت او زان برتر است
عقل در سودای او حیران بماند　　جان ز عجز انگشت در دندان بماند
چیست جان در کار او سرگشته‌ای　　دل جگرخواری بخون آغشته‌ای
هین مکن چندین قیاس ای حق‌شناس　　زانکه ناید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد　　عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبرد از انبیا و از رسل　　هیچکس یک جزو پی از کل کل
جمله عاجز روی در خاک آمدند　　در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت　　آن شناخت او را که جز با او نساخت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس　　با که سازد اینت سودا و هوس
هست دریائی ز گوهر موج زن　　تو ندانی در حضیض و اوج زن
هرکه او آن جوهر دریا نیافت　　لا شد و از لا نشان جز لا نیافت
هرچه آن موصوف شد آن کی بود　　بامنت آن گفتن آسان کی بود
آن مگو چون در اشارت نایدت　　دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت میپذیرد نی نشان　　نی کسی زو علم دارد نی نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس　　تو ز تو کم شو وصال اینست و بس
تو درو گم شو حلولی این بود　　هرچه این نبود فضولی این بود
در یکی رو وز دوئی یکسوی باش　　یکدل و یکقبله و یکروی باش
ای خلیفه زادهٔ بی معرفت　　باپدر در معرفت شو هم صفت
هرچه آورد از عدم حق در وجود　　جمله افتادند در پیشش سجود
چون رسید آخر بآدم فطرتش　　در پس صد پرده برد از غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش ساجدند اینان و تو مسجود باش
آن یکی کز سجدهٔ او سر بتافت مسخ و ملعون گشت و اینسر در نیافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز ضایعم مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
باش چشمار دی او امروز تو بعد ازین فردا سپندش سوز تو
جزو کل شد چون فرو شد جان بجسم کس نسازد زین عجایبتر طلسم
جان بلندی داشت تن پستی ز خاک مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد آدمی اعجوبهٔ اسرار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار تو نیست کار هر گدائی کار او
نی بدانستیم و نی بشناختیم نی زمانی نیز دل پرداختیم
چند گوئی چند خموشی اه نیست زانکه کس را از بره یک آه نیست
اگهند از روی این دریا بسی لیک آگه نیست از قعرش کسی
گنج در قعراست و گیتی چون طلسم بشکنند آخر طلسم این بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسم دیگر است غیب را جان تو جسم دیگر است
همچنین میرو بپایانش مپرس در چنین دردی بدرمانش مپرس
در بن این بحر بی پایان بسی غرقه گشتند و خبر نی از کسی
در چنین بحری که بحر اعظم است عالمی ذره است و ذره عالم است
کوپله است این بحر را عالم بدان ذره یک کوپله است این هم بدان
گر نماند عالم و یک ذره هم کم شود در کوپله زین بحر و کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق

عقل و جان و دین و دل در باختیم — تا کمال ذره بشناختیم
لب بزو از عرش و ز کرسی مپرس — گر همه یک حرف میپرسی مپرس
عقل تو چون بر سر موئی بسوخت — هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام — چند گوئی چند پرسی والسلام
چیست گردون سر نگونی پایدار — بیقراری دائما بر یکقرار
در ره او پا و سر گم کرده — پرده در پرده در پرده
چرخ جز سرگشته گم کرده چیست — او چه داند تا درون پرده چیست
او که چندین سال بر سر گشته است — بیسر و بن گرد این در گشته است
می نداند در درون پرده راز — کی شود بر چون توئی این پرده باز
کار عالم حیرتست و عبرتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هست کاری پشت و روئی سر نهای — روی در دیوار پشت دست خای
پیشوایانی که ره بین آمدند — گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خود را عین حسرت ساختند — همره جان عجز و حیرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت — عمرها بروی در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح در غرقاب کار — تا چه دید از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده — منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار — کیش او قربان شدن در پیش یار
باز در یعقوب سرگردان نگر — چشم کرده در سر کار پسر
باز یوسف را نگر در داوری — چاه و زندان بندگی جای سری
باز ایوب ستمکش را نگر — مانده در کرمان و گرگان پیش در
باز یونس را نگر گم گشته راه — آمده از مه بماهی چند گاه

باز موسی را نگر زآغاز عهد / دایهٔ فرعون شده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر / موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو / ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پر جوش شد / اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع / زار سر ببریده در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر کز پای دار / چون گریخت او از جهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغمبران / چه جفا و رنج دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود / بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتن نماند / گر گلی از شاخ میرفتم نماند
گشته حیرت شدم یکبارگی / من ندارم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر / گم شده در جستجویت عقل پیر
در چنان ذاتی من ابله کی رسم / گر رسم من در منزه کی رسم
نی تو در علم آئی و نی در بیان / بی زیان و سودی از سود و زیان
نی ز موسی برگذشت سودی رسد / نی ز فرعونت زیان بودی رسد
ای خدای بی نهایت جز تو کیست / چون توئی بی حد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت بی شکی / چون خبر ناید کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران مانده / تو بزیر پرده پنهان مانده
پرده بر گیر آخر و جانم مسوز / بیش ازاین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان / زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده ام / وز درون پرده بیرون مانده ام
بنده را زین بحر نامحرم برآر / تو درافکندی مرا تو هم درآر

نفس من بگرفت سر تا پای من — گر نگیری دست من ای وای من
جانم آلوده است از بیهودگی — من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن — یا ز درخونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود — کز تو نیکی دیده ام از خویش بد
مرده ام من میروم بر روی خاک — بازگردان جانم ای جانبخش پاک
مؤمن و کافر بخون آغشته اند — با همه سرگشته یا برگشته اند
گر بخوانی این بود سرگشتگی — ور برانی این بود برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته ام — پای تا سر چون فلک سرگشته ام
چون چنین باید گر همسایه ایم — تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
گفته من با شمایم روز و شب — یکزمان فارغ مباشید از طلب
چه بود معطی بی سرمایگان — گر نگهداری حق همسایگان
با دلی پر درد و جانی پر دریغ — ز اشتیاقت اشک میبارم چو میغ
چون ز درد خویش برگویم ترا — گم بباشم تا بکی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم — دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولتیار شد — در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم برقرار — بو که در گیرد یکی از صد هزار

حکایت

دید عیاری یکی دلخسته باز — با دو تا کش برد دست بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش — پاره نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ از نهان — دید آن دلخسته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس — گفت این نانم عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام   گفت پس باشد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست   سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ   من چگونه خون او ریزم بتیغ
خالقا تا سر براه آورده ام   نان تو بر خوان تو میخورده ام
چون کسی می‌بشکند نان کسی   حقگذاری میکند آن کس بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار   نان تو بسیار خوردم حقگذار
یا اله العالمین درمانده ام   غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس   دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه امروز عذر آموز من   سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش   تا جوانمردی بسی کردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز   تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر   گر ز من بد دیدی آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش   بر دل و بر جان پر دردم ببخش
چشم من گرمی نگرید آشکار   جان نهان میگرید از عشق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام   هر چه کردم با تن خود کرده ام
عفو کن دون همتیهای مرا   محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویش و حیران توام   گر بدم گر نیک هم زان توام
نیم جزوم بتو من در من نگر   کل شوم گر تو کنی در من نظر
یکنظر سوی دل پر خونم آر   وز میان این همه بیرونم آر
گر که تو خواهی کس خویشم دمی   هیچکس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا   این بسم گر ناکسی باشم ترا

کی توانم گفت هندوی توام
هندوی خاک سگ کوی توام

هندوئی جان بر میان دارم ز تو
داغ همچون حبشیان دارم ز تو

گر نیم هندوت چون مقبل شوم
تا شوم هندوت زنگی دل شوم

هندوی با داغ را مفروش تو
حلقهٔ کن بنده را در گوش تو

ای ز فضلت ناشده نومید کس
حلقهٔ داغ توام جاوید بس

هر که را خوش نیست دل با درد تو
خوش مبادش زانکه نبود مرد تو

ذرهٔ دردم ده ای درمان من
زانکه بیدردت بمیرد جان من

کفر کافر را و دین دیندار را
ذرهٔ دردت دل عطار را

یارب آگاهی ز یاربهای من
ناظری بر ماتم شبهای من

ماتم از حد بشد سوری فرست
در میان ظلمتم نوری فرست

پای مرد من در این ماتم تو باش
کس ندارم دستگیرم هم تو باش

لذت نور مسلمانیم ده
نیستی نفس ظلمانیم ده

ذره ام من گم شده در سایهٔ
نیست از هستی مرا سرمایهٔ

سایه ام زان حضرت چون آفتاب
بو که زین تابم رسد زان رشته تاب

تا مگر چون ذره سرگشته من
در جهم دستی زنم در رشته من

پس برون آیم از این روزن که هست
پیش گیرم عالم روشن که هست

تا نیاید بر لبم ایمان که بود
داشتم آخر دلی زانسان که بود

چون برآید جان ندارم جز تو کس
همره جانم تو باش آخر نفس

چون ز من خالی بماند جای من
گر تو همراهم نباشی وای من

روی آن دارم که همراهی کنی
میتوانی کرد گر خواهی کنی

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا
صدر و بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع و گردون یقین
نور عالم رحمة للعالمین

جان پاکان خاک جان پاک او
جان ها کن آفرینش خاک او

خواجهٔ کونین و سلطان همه
آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کائنات
سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات

پیشوای اینجهان و آن جهان
مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیاء
رهنمای اصفیاء و اولیاء

مهدی اسلام و هادی سبل
مفتی غیب و امام جزو و کل

خواجهٔ کز هرچه گویم بیش بود
در همه چیز از همه در پیش بود

خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت
انما انا رحمة مهداة گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت
عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمدند از بحر جود
خلق عالم از طفیلش در وجود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور
آفرید از نور او صد بحر نور

نور او مقصود مخلوقات بود
اصل معلومات و موجودات بود

بهر خویش آن پاک جان را آفرید
بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست
پاک دامن تر از او موجود نیست

آنچه اول او شنید از غیب غیب
بود نور پاک او بی هیچ ریب

بعد از آن آن نور عالی زد علم
گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالم است
یک علم ذریت است و آدم است

چون شد آن نور معظم آشکار
در سجود افتاد پیش کردگار

قرنها اندر سجود افتاده بود
عمرها اندر رکوع استاده بود

سالها هم بود مشغول قیام / در تشهد بود هم عمری تمام
از نماز نور آن دریای راز / فرض شد بر جملهٔ امت نماز
داشت حق آن نور را چون مهر و ماه / در برابر بی جهت تا دیرگاه
پس بدریای حقیقت ناگهی / برگشاد آن نور را ظاهر رهی
چون بدید آن نور روی بحر راز / جوشش در وی افتاد از عز و ناز
در طلب بر خود بگشت او هفت بار / هفت پرکار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید / کوکبی شد در فلک آمد پدید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت / عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند / پس ملایک از صفاتش خاستند
گشت از انفاسش انوار آشکار / وز دل پر فکرش اسرار آشکار
سر روح از عالم فکر است و بس / پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع / زین سبب انوار شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم / سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار / از برای کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطانرا طلب / گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار / جنیانرا لیلة الجن آشکار
قدسیانرا با رسل خواند نیز / جمله را آن شب بدعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار / شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی بتهای عالم بود هم / سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داعی ذرات بود آن ذات پاک / در کفش تسبیح زان کردی حصات
زانبیا این عز و این رفعت که یافت / دعوتش را هیچ امت سر نتافت

نور او چون اصل موجودات بود　　ذات او چون معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهان　　دعوت ذرات پیدا و نهان
جزو و کل چون امت او آمدند　　خوشه چین همت او آمدند
روز حشر از بهر شستی بی عمل　　امتی او گوید و بس زین قبل
حق برای جان آن شمع هدی　　میفرستد امت او را فدی
در همه کاری چو بود او اوستاد　　خواست و آنرا که کاری اوفتاد
گرچه او هرگز بچیزی ننگریست　　بهر هر چیزیش همی باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست　　در رضای اوست مقصودی که هست
سر عالم اوست در هر رسته　　مرهم ریش دل هر خسته
انچه آن خاصیت او بود و بس　　آن کجا در خواب بیند هیچکس
خویشرا کل دید و کل را خویش دید　　همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو　　معجز و خلق و فتوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام　　نعمت خود را بدو کرده تمام
کافرانرا داده مهلت در عذاب　　نافرستاده بعهد او عقاب
هر نبی را در پناه حشمتش　　زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان　　سر کل با او نهاده در میان
بود از عز شرف ذوالقبلتین　　ظل بی ظلی او بر خافقین
هم ز حق بهر کتابی یافته　　هم کل کل بی حسابی یافته
امهات مؤمنین ازواج او　　احترام مرسلین معراج او
انبیایش پس روند و او پیشوا　　عالمان امتش چون انبیا
کردگارش از برای احترام　　برده در توریة و در انجیل نام

سنگی از وی قدر و رفعت یافته
پس یمین الله خلعت یافته

قبله گشته خاک او از حرمتش
مسخ و نسخی نامده در امتش

بعث او شد سرنگونی بتان
امت او بهترین امتان

کرده چاه خشک را در خشک سال
قطرهٔ او در دهانش پر زلال

ماه از انگشت او بشکافته
مهر در فرمان وی پس تافته

در میان کتف او خورشید وار
داشته مهر نبوت آشکار

خفته در خیر البلاد از خلق دون
و هو خیر الخلق فی خیر القرون

کعبه ز تشریف بیت الله یافت
گشت ایمن هر که در وی راه یافت

جبرئیل از دست وی شد خرقه دار
در لباس جبه زان شد آشکار

خاک در عهدش قوی تر خیر یافت
مسجدی هم گشت و طوری نیز یافت

هر یکی ذره چو بودش عیان
امّی آمد کو ز دفتر بر مخوان

چون زبان حق زبان اوست بس
بهترین عهدی زمان اوست بس

روز محشر محو گردد سر بسر
جز زبان او زبانهای دگر

تا دم آخر که بریکشت حال
شوق کرد از حضرت عزت سؤال

چون دلش بیخود شدی در بحر راز
جوش او سیلی براندی در نماز

چون دل او بود دریای شگرف
موج بسیاری زدی دریای ژرف

در شدن گفتی ارحنا یا بلال
تا برون آیم ازین ضیق خیال

باز در باز آمدن آشفته او
کلمینی یا حمیرا گفته او

زان شد آمد چون بیندیشد خرد
می ندانم تا بر دیک جان رسد

عقل را در خلوت او راه نیست
علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت جشن سازد با خلیل
گر ببو زد در نگنجد جبرئیل

چون بود سیمرغ جانش آشکار
موسی از دهشت شود موسیچه وار

رفت موسی بر بساط آنجناب
خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون بنزدیکی شد از نعلین دور
گشت در وادی المقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذوالجلال
می شنود آواز نعلین بلال

موسی عمران اگرچه بود شاه
هم نبود آنجاش با نعلین راه

این عنایت بین که بهر جاه او
کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را کرد مرد کوی خویش
داد با نعلین راهش سوی خویش

موسی عمران چو آن رتبت بدید
چاکر او را چنان قربت بدید

گفت یا رب ز امت او کن مرا
در طفیل همت او کن مرا

گرچه موسی خواست این حاجت مدام
لیک عیسی یافت آن عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خلوت کند
خلق را بر دین او دعوت کند

بر زمین آید ز چارم آسمان
روی بر خاکش نهد جان بر میان

هندوی او شد مسیح نامدار
زان بشر نام کردش کردگار

گر کسی گوید کسی میبایدی
کو چو رفتی زین جهان باز آمدی

برگشادی مشکل ما یک بیک
تا نماندی در دل ما هیچ شک

باز ناید کس ز پیدا و نهان
در دو عالم جز محمد در جهان

آنچه آنجا او به بینائی رسید
کی کسی آنجا بدانائی رسید

او چو سلطان و طفیل او همه
اوست دایم شاه و خیل او همه

چون لعمرک تاج آمد بر سرش
خلق خالی خاک ره شد بر درش

چون جهان از موی او پر مشک شد
بحر را از تشنگی لب خشک شد

کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست
تا بچوب و سنگ غرق کار اوست

چون

چون بمنبر برشد آن دریای نور ‌‌ ‌ نالهٔ حنانه بشد دور دور
آسمان بستون پر نور شد ‌‌ ‌ وان ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا ‌‌ ‌ چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او ‌‌ ‌ کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است ‌‌ ‌ واصف او خالق عالم بس است
اینجهان با رتبت خود خاک او ‌‌ ‌ صد جهان جان خاک جان پاک او
انبیا در وصف او حیران شدند ‌‌ ‌ سرشناسان نیز سرگردان شدند
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب ‌‌ ‌ گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تست ‌‌ ‌ در گلیمی خفتنت چه جای تست
سر برآور از گلیمت ای کریم ‌‌ ‌ پس فرو کن پای بر فرق گلیم
محو شد شرع همه در شرع تو ‌‌ ‌ اصل جمله کم بود در فرع تو
تا بود شرع تو و احکام تست ‌‌ ‌ همبر نام الهی نام تست
هرکه بود از انبیا و از رسل ‌‌ ‌ جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیامد بیش پیش از تو یکی ‌‌ ‌ از پس تو نیز ناید بی شکی
هم پس و هم پیش از عالم توئی ‌‌ ‌ سابق و آخر بیکجا هم توئی
نی کسی در گرد تو هرگز رسد ‌‌ ‌ نی کسی را نیز چندان عز رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد ‌‌ ‌ کرده وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده‌ام ‌‌ ‌ باد در کف خاک بر سر مانده‌ام
بیکسانرا کس توئی در هر نفس ‌‌ ‌ من ندارم در دو عالم جز تو کس
یکنظر سوی من غمخواره کن ‌‌ ‌ چارهٔ کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه ‌‌ ‌ توبه کردم عذر من از حضرت بخواه

گر ز لاتأمن بود ترسی مرا / هست از لاتیأسوا درسی مرا

روز و شب بنشسته در صد ماتمم / تا شفاعت خواه باشی یکدمم

از در تو گر شفاعت در رسد / معصیت را مهر طاعت در رسد

ای شفاعت خواه مشتی تیره روز / لطف کن شمع شفاعت برفروز

تا چو پروانه میان جمع تو / پر زنان آییم به پیش شمع تو

هر که شمع تو ببیند آشکار / جان بطوع دل دهد پروانه وار

دیدهٔ جانرا لقای تو بس است / هر دو عالم را رضای تو بس است

داروی درد دل من مهر تست / نور جانم آفتاب چهر تست

بر درت جان بر میان دارم کمر / گوهر تیغ زبان من نگر

هر گهر کان از زبان افشانده‌ام / در رهت از قعر جان افشانده‌ام

زان شدم از بحر جان گوهرفشان / کز تو بحر جان من دارد نشان

تا نشانی یافت جان من ز تو / بی نشانی شد نشان من ز تو

حاجتم آنست ای عالی گهر / کز سر فضلی کنی در من نظر

زان نظر در بی نشانی داریم / بی نشان جاودانی داریم

زینهمه پندار و شرک و ترّهات / پاک گردانی مرا ای پاک ذات

از گنه رویم نگردانی سیاه / حقّ همنامی من داری نگاه

طفل راه تو منم غرقه شده / گرد من آب سیه حلقه شده

چشم آن دارم کزین آب سیاه / دست من گیری و باز آری به راه

حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد / جان مادر در تب و تاب اوفتاد

در تحیّر طفل میشد دست و پا / آب بردش تا به ناو آسیا

آب از بس رفت آن طفل عزیز — بر سر آن آب از پس رفت نیز
خواست شد در ناو مادر کان بدید — شد سوی آن آب و دیرا برکشید
مادرش برجست و او را برگرفت — شیر دادش حالی و در برگرفت
ای ز شفقت داده مهر مادران — هست این غرقاب را ناوی گران
چون در آن گرداب حیرت اوفتم — پیش ناو آب حسرت اوفتم
مانده سرگردان چو آن طفلم در آب — دست و پائی میزنم از اضطراب
یکنفس ای مشفق طفلان راه — از کرم در غرقه خود کن نگاه
هان ببین این زحمت غرقاب ما — رحمتی کن بر دل پرتاب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم — برمگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده — از صفات واصفان پاک آمده
نارسیده دست در فتراک تو — لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند — اهل عالم خاک خاک تو شدند
خاک نبود هر که یاران ترا — دشمن است او دوستداران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضی — چار رکن کعبه صدق و صفا
آن یکی در صدق همراز وزیر — وانکر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای آزرم و حیا — وین یکی شاه اولوا العلم وصفا

ذکر مدح خلیفه اول

خواجه اول که اول یار اوست — ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق — در همه چیز از همه برده سبق
هرچه حق از بارگاه کبریا — ریخت در صدر شریف مصطفی
آن همه در سینه صدیق ریخت — لاجرم تا بود از او تحقیق ریخت

چون دو عالم را بیکدم درکشید / لب ببست از مشک و خوش دم درکشید

سر فرو بردی همه شب تا بروز / نیمشب هوئی برآوردی بسوز

هوی او تا چین برفتی مشکبار / مشک کردی خون آهوی تتار

زانسبب گفت آفتاب شرع و دین / علم باید جست از اینجا تا بچین

سنگ از آن بودی بحکمت در دهانش / تا بسنگ وهنگ بو کردی زبانش

نی که سنگش بر زبان بگرفت راه / تا نگوید هیچ نامی جز اله

سنگ باید تا پدیدار و وقار / مردم بی سنگ کی آید بکار

چون عمر موئی بدید از قدر او / گفت کاش آن موئیمی بر صدر او

چون تو کردی ثانی اثنینش قبول / ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در وصف خلیفهٔ ثانی

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین / ظل حق فاروق اعظم شمع دین

ختم کرده عدل و انصاف و محق / در فراست برده از مردان سبق

آنکه حق طه بر او خواند از نخست / تا مطهر شد ز طاها او درست

آنکه دارد بر صراط اول گذر / هست او از قول پیغمبر عمر

آنکه اول خلعت از دار السلام / او بدست آرد زهی عالی مقام

چون بخستش حق نهد در دست دست / آخرش با خود برد آنجا که هست

کار دین از عدل او انجام یافت / نیل مصر از زلزله آرام یافت

شمع جنت بود و اندر هیچ جمع / هیچکس را سایه نبود ز شمع

شمع را چون سایه نبود ز نور / چون گریخت از سایهٔ او دیو دور

چون سخن گفتی حقیقت بر زبان / او ز زر قلبی جدا گشتی عیان

گه ز درد عشق جان میسوختش / گه ز نطق حق زبان میسوختش

چون نبی مسند کو سوخت او ‌ ‌ ‌ ‌ گفت شمع جنت است او آشکار

در مدح خلیفهٔ سوم

خواجهٔ سنت که نور مطلق است ‌ ‌ ‌ ‌ بل خداوند دو نور برحق است
آنکه غرق بحر عرفان آمده است ‌ ‌ ‌ ‌ صدر دین عثمان عفان آمده است
رفعتی کین رایت ایمان گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ از امیر المؤمنین عثمان گرفت
رونقی کین عرصهٔ کونین یافت ‌ ‌ ‌ ‌ از دل پر نور ذو النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی ‌ ‌ ‌ ‌ بحر تقوی و حیا کان وفا
کار ذو القربی بجان پرداخته ‌ ‌ ‌ ‌ جان خود در کار ایشان باخته
سر بریدندش که تا بنشسته بود ‌ ‌ ‌ ‌ ارچه پیوسته رحم دربسته بود
هم هدایت در جهان و هم هنر ‌ ‌ ‌ ‌ منتشر در عهد او بد بیشتر
هم بعدل او شد ایمان منتشر ‌ ‌ ‌ ‌ هم ز حکمش گشت قران منتشر
سید السادات گفتی بر فلک ‌ ‌ ‌ ‌ شرم دارد دائم از عثمان ملک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب ‌ ‌ ‌ ‌ حق نخواهد کرد با عثمان عتاب
چون نبد او تا کند بیعت قبول ‌ ‌ ‌ ‌ بد بجای دست او دست رسول
حاضری گفتا که من بر سو می ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه ذو النورین غائب بودمی
گفت او را بهتر دنیا و دین ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه بکند نیست بیمش بعد ازین

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب

خواجهٔ حق پیشوای راستین ‌ ‌ ‌ ‌ کان علم و بحر حلم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنما ‌ ‌ ‌ ‌ ابن عم مصطفی شیر خدا
مرتضای مجتبی جفت بتول ‌ ‌ ‌ ‌ خواجهٔ معصوم و داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده ‌ ‌ ‌ ‌ صاحب سر سلونی آمده

مقتدای دین باستحقاق اوست ‌‌ مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از عینهای حق یکیست ‌‌ عقل را در پیش او خود کی شکیست
هم ز انفسکم علی جان آگه است ‌‌ هم علی ممسوس فی ذات الله است
از دم عیسی چو مرده زنده خاست ‌‌ او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول ‌‌ بت شکن بر پشتی دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب ‌‌ زان برآوردی ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار ‌‌ کی گرفتی ذوالفقار انجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش ‌‌ گه فرو گفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت ‌‌ در درون میگشت و محرم می نیافت

در ذمّ تعصّب

ای گرفتار تعصّب آمده ‌‌ دائماً در بغض و در حب آمده
گر تو لاف از هوش و از لبّ میزنی ‌‌ پس چرا دم از تعصّب میزنی
در خلافت نیست میل ای بیخبر ‌‌ میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا ‌‌ هر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو گر بردند حق از حقوران ‌‌ منع واجب آمدی بر دیگران
منع را چون ناپدیدار آمدند ‌‌ ترک واجب را روا دار آمدند
گر نمی آید کسی در منع یار ‌‌ جمله را تکذیب کن یا اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول ‌‌ قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجمی روشن است ‌‌ بهترین قرنها قرن من است
بهترین خلق یاران منند ‌‌ اقربا و دوستداران منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر ‌‌ کی توان گفتن ترا صاحب نظر

کی روا داری که اصحاب رسول — مردنا حق کی کنند از جان قبول
بانشانندش بجای مصطفی — از صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست — اختیار جمع قرآن پس خطاست
بلکه هرچه اصحاب پیغمبر کنند — حق کنند و لایق و درخور کنند
گر کنی معزول یکتن را از کار — میکنی تکذیب سی و سه هزار
آنکه کار را جز بحق یکدم نکرد — تا بزانو بند اشتر کم نکرد
او چو چشمه بینی در آویزد بکار — حق ز حقور کی برد این ظن مدار
میل در صدیق اگر جایز بدی — اقتلونی کی روا هرگز بدی
در عمر کر میل بودی ذرّه — کی پسر کشتی بزخم درّه
دائما صدیق مرد راه بود — فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دختر کرد و جان بر سر نثار — ظلم نکند اینچنین کس شرم دار
پاک از قشر روایت بود او — زانکه در مغز درایت بود او
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه — خواجه را آنشنید او بر جایگاه
چون به بیند اینهمه از پیش و پس — ناحق او را کی تواند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار — گاه هیزم خشت و گه میکند خار
بند هیزم را بخود برداشتی — با درمنه شهر را بگذاشتی
بود هر روزی درین حبس نفس — هفت لقمه نان طعام او و بس
سرکه بودی با نمک بر خوان او — فی زیت المال بودی نان او
ریگ بودی گر بخفتی بسترش — درّه بالش بود در زیر سرش
برگرفتی همچو سقا مشک آب — پیرزن را آب بردی وقت خواب
شب برفتی دل ز خود برداشتی — جمله شب پاس لشکر داشتی

با حذیفه گفت ای صاحب نظر — هیچ می بینی نفاقی در عمر
کانکسی کو عیب من در روی من — میل نکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت بر خطا میداشت او — بفده من دلقی چرا میداشت او
چون نه جامه دست دادش نه ادیم — بر مرقع دوختی پارهٔ ادیم
زانکه زینسان شاهی خیلی کند — کی رواداری که او میلی کند
انکه گاهی خشت و گاهی گل کشد — اینهمه سختی نه بر باطل کشد
گر خلافت بر هوا میراندی — خویشتن بر سلطنت بنشاندی
شهرهای منکران هنگام او — شد تهی از کفر در ایام او
گر تعصب میکنی از بهر آن — نیست انصافت بمیر از قهر آن
او نمرد از زهر و تو از قهر او — چند میری گر نخوردی زهر او
هین مکن ای جاهل حق ناشناس — از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر — زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی زایشان خلافت بستدی — عهدهٔ صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود — عهدهٔ خلقی که در گردن بود

مکالمهٔ عمر با اویس

چون عمر پیش اویس آمد بجوش — گفت افکندم خلافت از دوش
این خلافت گر خریداری بود — میفروشم گر بدیناری بود
چون اویس اینحرف بشنید از عمر — گفت تو بگذار و فارغ درگذر
تو بیفکن هر که میخواهد ز راه — بار برگیرد شود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افکندن امیر — انزمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا — خلق را سرگشته از بهر خدا

عهده اندر گردنت صدیق کرد | آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او | اینزمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر | کار از ین حجت برا و شد سخت تر

لطف امیرالمومنین علی درباره قاتل خود

چونکه آن بدبخت آخر از قضا | ناگهان از خشم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست | تا بدین گفت که خونریزم کجاست
شربت او را دهید آنکه مرا | زانکه او خواهد بدن همسره مرا
شربتش بردند گفت از چه قهر | حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار | گر بخورد می شربتم آن نابکار
من همی ننهادمی بی او بهم | پیش حق در جنّت الماوی قدم
مرتضی را چون بکشت آن زشت | مرتضی بی او نمیشد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود | با چو صدّیقش هرگز کین بود
آنکه را چندین عنم دشمن بود | با عتیقش دشمنی چون ظن بود
با میان نار د جهانرا گرد کار | چون علی صدّیق را یکدوستدار
چند گوئی مرتضی مظلوم بود | وز خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حق است و تاج سر | ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

داز گفتن امیرالمؤمنین علی با چاه و خون شدن آن

مصطفی جائی فرود آمد براه | گفت آب آرید لشکر را زچاه
رفت مردی باز آمد پرشتاب | گفت پرخونست چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش | مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود | لاجرم پرخون شد و آبش نبود

آنکه در جانش چنین شوری بود / در دلش کی کینهٔ موری بود
در تعصب میزند جان تو جوش / مرتضی را جان چنین نبود خموش
مرتضی را می مکن بر خود قیاس / زانکه در حق غرق بود آنحق شناس
همچنان مستغرق کار است او / وز خیالات تو بیزار است او
گرچو تو پر کینه بودی مرتضی / جنگ جستی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه تر آمد بسی / پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر نبا حق بود صدیق ای عجب / او چو بر حق بود وحق کردی طلب
پیش چندین ز خیل ام المؤمنین / چون نه بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور / دفع کرد آنقوم را حیدر بزور
آنکه با دختر تواند جنگ کرد / داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی / عین و لام و یا بدانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بیقرار / او نشسته تا کند صد جان نثار

در عشق جانبازی

از صحابه گر شدی کشته کسی / حیدر کرار از غم خوردی بسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز / خوار شد در چشم من جان عزیز
خواجه گفتا چه فتادست ای علی / آن تو لختی نهادست ای علی

حال بلال

خورد بر یک جایگه روزی بلال / بر تن باریک صد چوب و دوال
خون روان شد ز چوب بیعدد / همچنان میگفت احد میگفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت / حب و بغض آنجا نماند در رهت
آنکه او در دست خاری مبتلاست / ز و تصرف در چنان قومی خطاست

چون چنان بودند ایشان پس چنین | چند خواهی بود تو حیران چنین
از زبانت بت پرستان رسته اند | وز زبان تو صحابه خسته اند
در فضولی می مکن دیوان سیاه | گوی بردی گر زبان داری نگاه

اتفاق یاران در جانفشانی

گر علی بود و گر صدّیق بود | جان هر یک غرقه تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی | خفت آنشب بر فراشش مرتضی
کرد جان خویش را حیدر نثار | تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدّیق جهان | از برای جان او در باخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند | جانفشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مرد وار | هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن | کو ترا یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جانفشاندن پیشه کن | یا خموش و ترک این اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر | وز خدا و عقل و جانی بی خبر
تو رها کن سر بمهر این واقعه | مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یکزن بود بل صد مرد بود | از قدم تا فرق عین درد بود
زو یکی پرسید کای صاحب قبول | تو چه میگوئی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر | کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم دارمی | یکنفس پروای مردم دارمی
آن نه من بودم که در سجده گهی | خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمینم خون روان شد از بصر | من ز خون خویش بودم بیخبر
انکه او را اینچنین دردی بود | کی طلبکار زن و مردی بود

چون نبودم تا که بودم حق‌شناس / دیگری را چون شناسم از قیاس
تو در این ره فی خدائی فی رسول / دست کوته کن از این ردّ و قبول
از تولّی و تبرّا پاک شو / تو کف خاکی در این ره خاک شو
چون کف خاکی سخن از خاک گو / جمله را پاکیزه دان و پاک گو

شفاعت پیغمبر از امّت

خواست ختم انبیا از کردگار / گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطّلاعی هیچکس / بر گناه امّت من یکنفس
حقتعالی گفت ای صدر کبار / گر ببینی آن گناه بیشمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی / شرم داری وز میان پنهان شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا / سیر شد زو دل بیک بهتان ترا
تو شنیدی گفت آن اهل حجاز / پس بجای خود فرستادیش باز
چون بگشتی از گرامی ترکسی / بر گنه بستند از امّت بسی
تو نیاری تاب آنجمله گناه / امّت خود را رها کن با اله
گر تو میخواهی که کس را در جهان / از گناه امّتت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر / کز گنه‌شان هم ترا نبود خبر
تو منه پا در میان رو درگذار / کار امّت روز و شب با من گذار
کار امّت چون نه کار مصطفی است / کی شود اینکار از حکم تو راست
هان بکن حکم و زبان کوتاه کن / بی تعصّب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر / در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدّیق وار / ور نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان پر حیا و حلم باش / یا چو حیدر بحر جود و علم باش

یا مزن دم پند من بپذیر رو | پای بردار و سر خود گیر رو
تو نه مرد صدق و علم حیدری | مرد نفسی هرزنان کافرتری
نفس کافر را بکش مؤمن بباش | چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی میکنی | از سر خود این رسولی میکنی
نیست در شرعت سخن تنها قبول | چه سخن گوئی زیاران رسول
نیست در من این فضولی ای اله | از تعصب دار پیوستم نگاه
پاک گردان از تعصب جان من | گو مباش اینقصه در دیوان من

آغاز داستان
مقاله اولی
صفت طیور

مرحبا ای هدهد هادی شده | در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسرحد سبا سیر تو خوش | با سلیمان منطق الطیر تو خوش
دیو را در بند و زندان باز دار | تا سلیمان را تو باشی راز دار
دیو را وقتیکه در زندان کنی | با سلیمان قصد شادروان کنی
خه خه ای موسیجه موسی صفت | خیز و موسیقار زن در معرفت
کرد از جان مرد موسیقی شناس | لحن خلقت از موسیقی اساس
همچو موسی دیده آتش ز دور | لاجرم موسیجه در کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو | هم بمیقات آی و مرغ طور شو
پس کلام بیزبان و بیخروش | فهم کن بیعقل و بشنو بیگوش
مرحبا ایطوطی طوبی نشین | پوششت حله است و طوق آتشین

طوق آتش از برای دوزخی است | حله از بهر بهشتی وسخی است
چون خلیل آنکس که از نمرود رست | خوش تواند کرد در آتش نشست
سر بر نمرود را همچون قلم | چون خلیل الله در آتش نه قدم
گر شدی از وحشت نمرود پاک | حله پوش از آتشین طوقت چه باک
خه خه ای کبک خرامان در خرام | نیک و خوش از کوی عرفان در خرام
قهقهی در شیوه اینراه زن | حلقه بر سندان دار آمنه زن
کوه خود هم در گداز از فاقه | تا برون آید ز کوهت ناقه
چون بسلّم ناقه یابی جوان | جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه میران گر مصابح آیدت | خود باستقبال صالح آیدت
مرحبا ای باز نیک تیز چشم | چند خواهی بود تند و تیز چشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند | تا ابد آن نامه را بگشای بند
عقل را در زاد کن با دل بدل | تا یکی بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مردوار | در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا | صدر عالم یار غار آید ترا
خه خه ای دراج معراج الست | دیده بر فرق بلی تاج الست
چون الست عشق بشنودی بجان | از بلی نفس بزاری ستان
چون بلی نفس گرداب بلاست | کی شود کار تو بی گرداب راست
نفس را همچون خر عیسی بسوز | پس چو عیسی جان بجانان برفروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز | تا ترا روح الله آید پیشباز
مرحبا ای عندلیب باغ عشق | ناله کن خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داد داد | تا کنندت هر نفس صد جان نثار

حلق داودی بعنی برگشای حلق را از لحن حلقت رهنمای

چند پیوندی زره بر نفس شوم همچو داود آهن خود کن چو موم

گر شود آن آهنت چو موم نرم تو شوی در عشق چون داود گرم

قهقهه ای طاوس باغ هشت در سوختی از زخم مار هفت سر

صحبت این مار در خونت فکند از بهشت عدن بیرونت فکند

برگرفتت سدره طوبی زراه کردت از بند طبیعت دل سیاه

تا نگردانی هلاک این مار را کی شوی شایسته این اسرار را

گر خلاصی باشدت زین مار زشت آدمت با خویش گیرد در بهشت

مرحبا ای خوش تذرو دوربین چشمهٔ دل غرق بحر نور بین

ای میان چاه ظلمت مانده مبتلای حبس تهمت مانده

خویشرا زین چاه ظلمانی برآر سرز اوج عرش رحمانی برآر

همچو یوسف بگذر از زندان و چاه تا شوی در مصر عزت پادشاه

گر چنین ملکی مسلم آیدت یوسف صدیق همدم آیدت

خه خه ای قمری دمساز آمده شاد رفته تنگدل باز آمده

تنگدل زانی که در خون مانده در مضیق حبس ذوالنون مانده

ای شده سرگشتهٔ ماهی نفس چند خواهی دید بدخواهی نفس

سربکن آن ماهی بدخواه را تا توانی سود فرق ماه را

گر بود از ماهی نفست خلاص مونس یونس شوی در صدر خاص

مرحبا ای فاخته بگشای لحن تا گهر بر تو فشاند هفت صحن

چون بود طوق وفا در گردنت زشت باشد بیوفائی کردنت

از وجودت تا بود موئی بجای بیوفایت خوانم از سر تا بپای

گر در آئی و برون آئی ز خود سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد خضر آب زندگانیت آورد
خه خه ای باز بپرواز آمده رفته سرکش سرنگون باز آمده
هرکش چون سرنگونی مانده تن بنه چون غرق خونی مانده
بستهٔ مردار دنیا آمدی لاجرم مهجور عقبی آمدی
هم ز دنیی هم ز عقبی درگذر پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو دست ذو القرنین آید جای تو
مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی گرم شو در کار و چون آتش درآی
هرچه پیشت آید از گرمی بسوز زآفرینش چشم جان یکباره دوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا نور حق هر لحظه بیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شدی در کار حق مرغی تمام تو نمانی حق بماند والسلام

مقالهٔ ثانیه
در سخن هدهد با مرغان برای طلب سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان هرچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار نیست خالی هیچ شهر از شهریار
از چه رو اقلیم ما را شاه نیست بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه بی کشور بود چون پادشاه نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه در جایگاهی آمدند سربسر جویای شاهی آمدند

هدهد آشفته دل در انتظار — در میان جمع آمد بیقرار
حله بود از طریقت در برش — افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در راه آمده — از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب — هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم — هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت — دور نبود گر بسی اسرار یافت
میگذارم در غم خود روزگار — هیچکس را نیست با من هیچکار
چون من آزادم ز خلقان جهان — خلق آزادند از من بیگمان
چون منم مشغول درد پادشاه — هرگزم دردی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشتن — رازها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم — لاجرم از خیل او پیش آمدم
هرکه غایب شد ز ملکش ای عجب — زو نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان — کرد هر جانب طلبکاری روان
زانکه می‌نشکیبد از من یکنفس — هدهد را تا ابد اینقدر بس
نامه او بردم و باز آمدم — پیش او در پرده همراز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود — زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هرکه مذکور خدا آمد بخیر — کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر میگشته ام — پای اندر ره بسر میگشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام — عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام — عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام — چون روم تنها چو نتوانسته ام

پس شما با من اگر همسره شوید ... محرم آن شاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش ... از غم و تشویر بی دینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست ... در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید ... پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف ... در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور ... او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حمای عزتست آرام او ... نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر ... هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهرهٔ ... تا تواند یافت از وی بهرهٔ
دائماً او پادشاه مطلق است ... در کمال عز خود مستغرق است
فهم طایر چون پرد آنجا که اوست ... کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نی بدو ره نی شکیبائی ازو ... صد هزاران خلق سودائی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست ... عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند ... در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانائی کمال او ندید ... هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت ... دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال ... هست گر بر هم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد ... تو بماهی کی توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود ... های های و هوی هوی آنجا بود
بس که خشکی بس که دریا در ره است ... تا نه پنداری که راهی کوته است
شیر مردی باید این ره را شگرف ... زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف

روی آن دارد که حیران میرویم / در رهش گریان و خندان میرویم
گر نشان یابیم ازآن کاری بود / ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بیجانان کجا آید بکار / گر تو مردی جان بیجانان مدار
مردمی باید تمام اینراه را / جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مردکار
جان بیجانان نیرزد هیچ چیز / همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار / بسکه جانان جان کند بر تو نثار

ابتدای کار سیمرغ

ابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت در چین نیم شب
درمیان چین فتاد ازوی پری / لاجرم پرشور شد هر کشوری
هرکسی نقشی ازآن پر برگرفت / هرکه دید آن نقش کاری درگرفت
هست آن پر درنگارستان چین / اطلبوا العلم و ولو بالصین ببین
گر نگشتی نقش پر او عیان / این همه غوغا نبودی در جهان
اینهمه آثار صنع از فر اوست / نقشها جمله ز نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن / نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هرکه اکنون از شما مرد رهید / سر براه آرید و پای اندر نهید
جمله مرغان گشته در این جایگاه / بیقرار از عزت این پادشاه
شوق او در جان ایشان کارکرد / هریکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و درپیش آمدند / عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راهی دراز و دور بود / هرکسی از طی آن رنجور بود
گرچه ره را بود هریک کارساز / هریکی عذر دگر گفتند باز

مقاله ثالثه
عذر بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست / نه ز عشق او نیست نه از عقل هست
معنیی در هر هزار آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن / کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار من است / زیر چنگ از ناله زار من است
گلستانها پر خروش از من بود / در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر لحظه آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد / گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار / بوی مشک خویش در عالم نثار
من نمایم خوش بروی او دلم / حل کنم از طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر کسی / راز بلبل گل بداند بی شکی
من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است / زانکه معشوقم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا / نیست غم بی برگی کار مرا

گل که حالی بشکفد چون دلکشی / از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود / خنده‌اش در روی من ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یکشبی / خالی از عشق چنان خندان لبی
هدهدش گفت ای بصورت مانده باز / بیش ازین از عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد / کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب‌جمال / حسن او در هفته‌ٔ گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید / کاملانرا زان ملال آرد پدید
خنده‌ٔ گل گرچه در خارت کشد / روز و شب در ناله‌ٔ زارت کشد
در گذر از گل که گل هر نوبهار / بر تو میخندد نه در تو شرم دار

حکایت درین معنی

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوسته بود / زانکه چشم نیمخوابش مست بود
عارضش از کافور و زلفش مشک داشت / آب حیوان پیش لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره‌ٔ پیدا شدی / عقل از لایعقلی شیدا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی / از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر / چشم افتادش بدان ماه منیر
داشت بر کف گرده‌ٔ آن بینوا / نان او وامانده بد برنا نوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد / گرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش در گذشت / خوش برو خندید و خوش خوش برگذشت
آن گدا چون خنده‌ٔ آن مه بدید / خویشرا در خون و خاک ره بدید
داشت مسکین نیم نان و نیم جان / زان دو نیمه پاک شد در یکزمان

نی قرارش بود شب نی روز هم   دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار   گریه افتادی بر او چون ابر زار
هفت سال القصه پس آشفته بود   با سگان در کوی دختر خفته بود
بندگان دختر و خدمتگران   جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفاکاران بجمع   تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت   چون تو ئی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو   بر درم منشین تو برخیز و برو
آنگدا گفتا که من آنروز دست   شسته ام از خود که گشتم ازتو مست
صد هزاران جان چو من بیقرار   باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب   یک سؤالم را بده ای جان جواب
چون مرا سر میبریدی بیگمان   از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون میدیدمت پس بیهنر   بر تو خندیدم از آن ای بیخبر
بر سر و ریش تو خندیدن رواست   لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود   هرچه بود اصلا همه چیزی نبود

مقاله رابعه
عذر طوطی

طوطی آمد با دهانی پر شکر   در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشه از فر او   هر کجا سرسبزئی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده   در شکر خوردن بگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس   چون منی را آهنین سازد قفس

من درین زندان آهن مانده باز — ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبز پوش — تا توانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب — بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان — مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان ز بهر تن بکار آید ترا — تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی — رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان — در ره جانان چو مردان جان فشان

حکایت

بود آن دیوانهٔ عالی مقام — خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من — گفت با تو برنیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند راه — تا بماند جان تو در دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان — زانکه بی جانان ندارم برگ جان
نی چو تو در حفظ جانی مانده‌ام — بلکه من هر روز جان افشانده‌ام
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام — دور میباشیم از هم والسلام

مقاله خامسه
عذر طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار — نقش بر پرش نه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد — هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست — چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک — رفته بر من از قضا کاری نه نیک

یار شد با من بیکجا مار زشت
تا بیفتادم بخواری از بهشت

چون بدل کردند خلوت جای من
تخته بند پای من شد پای من

عزم آن دارم گزین تاریک جای
رهبری باشد بخلدم رهنمای

من نه آن مرغم که در سلطان رسم
بس بود اینم که در دربان رسم

کی بود سیمرغ را پروای من
بس بود فردوس اعلی جای من

من ندارم در جهان کار دگر
تا بهشتم ره دهد بار دگر

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه
هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه

گو بیا نزدیک و این زان به است
خانه کی از حضرت سلطان به است

خانه نفس است خلد پر هوس
خانهٔ دل مقعد صدق است و بس

حضرت حق است دریای عظیم
قطرهٔ خورد است جنات النعیم

قطره باشد هر که را دریا بود
هر چه جز دریا بود سودا بود

چون بدریا میتوانی راه یافت
سوی یک شبنم چرا باید شتافت

هر که داند گفت با خورشید راز
کی تواند ماند با یک ذره باز

هر که کل شد جزو را با او چکار
وانکه جان شد عضو را با او چکار

گر تو هستی مرد کل کل را ببین
کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سؤال از اوستاد
کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

گفت آدم بود بس عالی گهر
چون بفردوسش فرود آورد سر

هاتفی برداشت آوازی بلند
کای بهشتت کرده از صد گونه بند

هر که در هر دو جهان بیرون ما
سر فرود آرد بچیزی دون ما

ما زوال آریم بر وی هر چه هست
زانکه نتوان زد بغیر دوست دست

جان چه باشد پیش جانان صد هزار — جان بجانان کجا آید بکار
هرکه جز جانان بچیزی زنده شد — گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر — کاولین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز — زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

مقالهٔ سادسه
عذر بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب — در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر — کس ز من یک پاکروتر پاک‌تر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب — پس سجاده باز افکندم بر آب
همچو من بر آب چون استد یکی — نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک — دائم هم جامه و هم جای پاک
من نیارم در جهان بی آب سود — زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم — شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام — من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار — از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست — اینچنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید — زانکه با سیمرغ نتوانم پرید
آنکه باشد قلهٔ آبش تمام — کی تواند یافت از سیمرغ کام
هدهدش گفت ای بآبی خوش شده — گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد — قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر ناشسته روی — گر تو هم ناشسته رویی آب جوی

چند باشد همچو آب روشنت   روی هر ناشسته روئی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سؤال   کاین دو عالم چیست با چندین جمال
گفت باشد در جهان بالا و پست   قطرهٔ نه نیست در معنی نه هست
کیست زاول قطرهٔ آب آشکار   قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب   گر همه زآهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست زآهن سخت تر   هم بنا بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود   گر همه زآهن بود خوابی بود
آب هرگز کس نبیند پایدار   کی بود بر آب بناد استوار

مقاله سابعه
عذر کبک

کبک بس خرّم خرامان در رسید   نیک بست سرخوش از کان در رسید
سرخ منقار و شفق پوش آمده   خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پرید بر تیغ و کمر   گاه می پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته ام   بر سر گوهر فراوان گشته ام
بوده ام پیوسته با تیغ و کمر   تا توانم بود در سنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم   بس بود این آتش خوش حاصلم
تف آن آتش چو سر بردن کند   سنگ ریزه در دو نم خون کند
آتشی دیدی که چون تأثیر کرد   سنگ را خون کرد و بی تأخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده ام   هم معطّل هم مشوّش مانده ام
سنگریزه میخورم در تف و تاب   دل بر آتش میکنم بر سنگ خواب

چشم بگشائید ای اصحاب من / بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد / با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه جست / زانکه عشق گوهرم بر کوه بست
هر که چیزی دوست دارد جز گهر / ملکت آن چیز باشد برگذر
پاک گوهر جاودان دارد نظام / جان او با کوه پیوسته مدام
من عیار گوهرم و مرد گهر / نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون بود بر تیغ گوهر بر دوام / زان گهر در تیغ میجویم مدام
نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم / نی ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راهی مشکلست / پای من بر سنگ و گوهر در گلست
من بسیمرغ قوی دل کی رسم / دست بر سر پای در گل کی رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ / یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار / مرد بی گوهر کجا آید بکار
هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ / چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای و منقار تو پر خون جگر / تو بسنگی باز ماندی از گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ / تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود / هست بی سنگ آنکه در رنگی بود
هر کرا بوئیست او رنگی نخواست / زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

حکایت

هیچ گوهر را نبود آن سروری / کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ / وین عجب کان بود سنگی نیم دانگ
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین / زیر حکمش شد همه روی زمین

چون سلیمان ملک چندان بدید — جملهٔ آفاق در فرمان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او — باد هم میبود در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت — هم بنا بر تیغ آنک سنگ داشت
گفت چون اینملکت وین کار و بار — زینقدر سنگ است دائم پایدار
من نمیخواهم که در دنیا و دین — باز ماند کس ملکی اینچنین
پادشاها من بخشیم اعتبار — آفت اینملک دیدم آشکار
هست این در جنب عقبی مختصر — بعد ازین کس را مده چونان گهر
من ندارم با سپاه و ملک کار — میکنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد — آن گهر بودش که بند راه شد
آن گهر چون با سلیمان این کند — کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگی است چندین کان مکن — جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب — جوهر را باش دائم در طلب

مقالهٔ ثامنه
عذر همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش — خسروانرا ظل او سرمایه بخش
زان هما اینسان همایون آمده — کز همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر — من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمده — عزلت از خلقم پدیدار آمده
نفس سگرا خوار دارم لاجرم — عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من اند — چون گدا طبع اندکی مردمن اند
نفس سگرا استخوانی میدهم — روح را زین سگ امانی میدهم

نفس را چون استخوان دادم مدام جان من زان یافت اینعالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او چون توان پیچید سر از فر او
جمله را در پر او باید نشست تا ز ظلش ذرهٔ آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من بس بود خسرو نشانی کار من
بد بدش گفت ای غرورت کرده بند سایه بر چین بیش ازین بر خود مخند
نیستت خسرو نشانی این زمان همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروانرا کاشکی نشانیی خویش را از استخوان برهانیی
من گرفتم خود که شاهان جهان جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمری دراز جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاک رائی بود بر راه صواب یکشبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو کار راز حال تو چونست در دار القرار
گفت تن زن خون جان من مریز دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط سلطنت کی خیزد از مشتی سقط
حق که سلطان جهاندار آمد است سلطنت را او سزاوار آمد است
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان او است سلطان هیچ سلطانم مخوان
سلطنت او راست من بر سودمی گر بدنیا در گدائی بودمی
کاشکی صد چاه بودی جاه نه خوشه چینی بودمی و شاه نه
نیست اینم هیچ بر دل شو مرا باز میخواهند یک یک جو مرا

خنک باد ابر و بال همای | کو مرا در سایه خود داد جای

مقاله تاسعه
عذر باز

باز پیش جمع آمد سرفراز | کرده زاسرار معانی پرده باز
سینه میکرد از سپهداری خویش | لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار | چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه | تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام | همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند | از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب | چون کنم بیهوده سوی او شتاب
رزقهٔ از دست شاهم بس بود | در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم رهروی را پایگاه | سرفرازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود | پیش سلطان هر چه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم | به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارد که من بر روی شاه | عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم | گاه در شوقش شکاری میکنم
هدهدش گفت ای گرفتار مجاز | از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود | پادشاهی کی بدو زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس | زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری | سازد او از خود زبی مغزی سری
شاه او باشد که همتا نبودش | جز وفا و جز مدارا نبودش

شاه دنیا گر وفاداری کند / یکدم دیگر جفاکاری کند
هر که باشد پیش او نزدیکتر / کار او بیشک بود باریکتر
دائماً از شاه باشد بر حذر / جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا بر مثال آتش است / گرد او پروانه را کشتن خوش است
زان بود در پیش شاهان دورباش / کای شده نزدیک شاهان دورباش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلامی سیمبر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی / نی نشستی و نه آسودی همی
از غلامانش بزینت بیش داشت / دائمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی / آنغلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی بتیر / وانغلام از بیم گشتی چون زریر
زو یکی پرسید مردی بیخبر / گرچه شد گلگونهٔ رویت چو زر
اینهمه حرمت که پیش شه تراست / شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر مینهد سیبی مرا / گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود / در سپاهم ناتمامی خود نبود
در چنان باشد که آید تیر راست / جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ / بر چه ام جان پر خطر بر هیچ هیچ

مقاله عاشره
عذر بوتیمار

پس در آمد زود بوتیمار پیش / گفت ای بر خان من و تیمار خویش

بر لب دریاست دایم جای من
نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری خود هرگز دمی
کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند
دائماً اندوهگین و مستمند
زارزوی آب دل پرخون کنم
چون دریغ آید بخویشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب
بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش
من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب
زآتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود
در سرم زین شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان
آب سیمرغم نباشد در جهان
آنکه او را قطرهٔ آبست اصل
کی تواند یافت از سیمرغ وصل
هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر
هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب او گه شور
گاه آرامی است او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم
گه رونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خورد
بس که در گرداب او افتاد و مرد
هر که چون غواص ره دارد در او
از غم جان دم نگهدارد در او
ور زند در قعر دریا دم کسی
مرده از بن برافتد چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت
هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیائی باز کار
غرقه گرداند ترا پایان کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش
گاه در موج است گاهی در خروش
او چو خود را می نیابد کام دل
تو نیابی هم از او آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی او
تو چرا قانع شوی از روی او

حکایت

دیده‌ور مردی بدریا شد فرود   گفت ای دریا چرا باشی کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیده‌ٔ   نیست چون آتش چرا جوشیده‌ٔ
داد دریا آن نکو دل را جواب   کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او   جامه نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من   ز آتش عشق آب من شد جوش زن
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش   زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب   می‌بمیرد در ره او روز و شب

مقاله حادیه عشره عذر کوف

کوف آمد پیش چون دیوانهٔ   گفت من بگزیده‌ام ویرانهٔ
عاجزم اندر خرابی زاده من   در خرابی میروم بی باده من
گرچه صد معمورهٔ خوش یافتم   هم مخالف هم مشوش یافتم
هرکه در جمعیتی خواهد نشست   در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای میسازم برنج   زانکه باشد در خرابه جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود   سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش   بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من   باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست   زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانهٔ   عشق گنجم باید و ویرانهٔ
هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست   من گرفتم کامدت گنجی بدست

بر سر آن گنج خود را مرده گیر — عمر رفته ره بسر نابرده گیر

عشق گنج و عشق زر از کافریست — هر که او زر بت کند از آذریست

زر پرستیدن بود از کافری — نیستی آخر ز قوم سامری

هر دلی کز عشق زر گیرد خلل — در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

حقهٔ زر داشت مردی بیخبر — او بمرد و زو بماند آن حقهٔ زر

بعد سالی دید فرزندش بخواب — صورتش چون موش و دو چشمش پر آب

پس دران موضع که زر بنهاده بود — همچو موشی گرد آن میگشت زود

گفت فرزندش کز او کردم سؤال — گرچه اینجا آمدی برگوی حال

گفت زر بنهاده ام این جایگاه — می ندانم تا بدو کس یافت راه

گفتم آخر صورت موشت چراست — گفت هر دلرا که مهر زر بخاست

صورتش اینست در من بین نگر — پند گیر و زر بیفکن ای پسر

مقاله ثانیه عشره
عذر صعوه

صعوه آمد جان نحیف و تن نزار — پای تا سر همچو آتش بیقرار

گفت من حیران و فرتوت آمدم — بیدل و بی قوت و قوت آمدم

همچو موئی بازو نه دریم نیست — وز ضعیفی قوّت موریم نیست

من نه پر دارم نه بال و هیچ چیز — کی رسم در گرد سیمرغ ایعزیز

پیش او این مرغ عاجز کی رسد — صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد

در جهان او را طلبکاران بسی است — وصل او کی لایق چو من کسی است

در وصال او چو نتوانم رسید — بر محالی راه نتوانم برید

گر نهم من روی سوی درگهش یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او وین جایگاه یوسف خود را بسی جویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاهسار باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را بجاه برپرم با او ز ماهی تا بماه
هدهدش گفت ای زشنگی و خوشی کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی تو چون بنگرم مست زرّاقی و من کی آن خرم
پای درنه دم مزن لب ابدوز گر بسوزند آن همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل یوسفت ندهند کمتر کن حیل
سوز وز آتش غیرت مدام عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیدگانش نام یوسف مانده دایم بر زبانش
جبرئیل آمد که زین پس گر دگر بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت ای مهین از میان انبیاء مرسلین
چون درآمد امرش از حق آن زمان گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم از زبانش رفت و در دل شد مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد انکه حق فرموده بود تن زد آن سرگشته فرسوده زود
لیک از بیطاقتی از جان پاک بر کشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خویش جنبید او ز جای جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان لیک آهی بر کشیدی انزمان

در میان آه تو دانم که بود　　در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند　　عشق بازی بین چه بابا میکند

مقاله ثالثه عشره
عذر تمام مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سربسر　　عذرها گفتند مشتی بیخبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت　　کس نگفت از صد راز دلبر گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز　　دار معذورم که میگردد دراز
هر یکیرا بود عذری لنگ لنگ　　اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا راست از جان خواستار　　دست از جان باز دارد مردوار
هر کرا در آشیان سی دانه نیست　　زین سفر تن زد اگر دیوانه نیست
چون نداری دانهٔ را حوصله　　کی تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی بیک می پهلوان　　دوستکانی چون خوری ای پهلوان
چون نداری ذره را نیز تاب　　چون توانی یافت وصل آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افکند　　تا نظر بر سایهٔ پاک افکند
چون شدی در قطرهٔ ناچیز غرق　　چون روی از پای دریا تا بفرق
زانچه آن خود هست بوئی نیست این　　کار هر ناشسته روئی نیست این
جملهٔ مرغان چو بشنیدند حال　　سربسر کردند از هدهد سؤال
کای سبق برده ز ما در رهبری　　ختم گرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان　　نی پر و نی بال نی تن نی روان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع　　گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گوی　　زانکه نتوان شد بعمیا راز جوی

گر میان ما و او نسبت بدی / هر کرا سوی او رغبت بدی
او سلیمان است و ما مور گدا / در نگر تو از کجا ما از کجا
گشته موری در میان چاه بند / کی رسد در گرد سیمرغ بلند
این ببازوی چو مائی کی شود / خسروی بار گدائی کی شود
بد بدانکه گفت ای بیحاصلان / عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بیحاصلی / راست ناید عاشقی و بددلی
هرکرا در عشق چشمی باز شد / پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه برخاک افگند / پس نظر بر سایهٔ پاک افکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ هر دم آشکار
سایهٔ مرغان عالم سربسر / سایهٔ آنست دان ای بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست / سوی آنحضرت نسب کردی درست
چون بدانستی ببین وانگه شناس / چون بدانستی بدار آنرا سپاس
هر که او ان گشت مستغرق بود / حاش لله گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی / لیک در حق دائما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود / اینسخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظلّ کیستی / فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار / هیچ مرغی می نبودی سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان / سایه هرگز نبودی در جهان
سایه اینجا هرچه را پیدا بود / اول آنچیز آشکار آنجا بود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت / دل چو آیینه منور نیستت

چون کسی را نیست چشم آنجمال　　وز جمالش هست صبر ما محال
با جمالش چونکه نتوان عشق باخت　　از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست آن آیینه دل در دل نگر　　تا ببینی رویش ای صاحب نظر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحبجمال　　در جهان حسن بی‌مثل و مثال
ملک عالم مصحف آیات او　　دلربائی پرچم آیات او
صبح صادق لمعهٔ از روی او　　روح قدسی نفخهٔ از بوی او
هشت فردوس صفا و رنگ او　　ناتمام و مختصر بی‌رنگ او
می‌ندانم هیچکس آن بهره داشت　　کز جمال او تواند بهره داشت
روی عالم پر شد از غوغای او　　خلق را از جذبه شد سودای او
گاه شبدیزی برون اندی بکوی　　برقعی گلگون فرو هشتی بروی
هرکه کردی سوی آن برقع نگاه　　سر بریدند از تن وی بیگناه
وانکه بردی نام او را بر زبان　　قطع کردندی زبانش در زمان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال　　عقل و جان برباد دادی زانجمال
مردن از عشق رخ آن دلنواز　　بهتر از صد زندگانی دراز
روز بودی کز غم عشقش هزار　　می‌مردند اینت عشق و اینت کار
نی کسی را صبر زو بودی دمی　　نی کسی را تاب او بودی همی
هرکه او دیدی جمالش آشکار　　جان بدادی و بمردی زار زار
خلق میمردند دایم زین طلب　　صبر نی با او نه بی او ای عجب
گر کسیرا تاب بودی یکزمان　　شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدار او نداشت　　لذتی جز در شنید او نداشت

چون نیامد هیچ خلقی مرد او　　جمله میمردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه　　کاندر آئینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند　　وآینه اندر برابر داشتند
برسر آن قصر رفتی پادشاه　　وانگهی در آینه کردی نگاه
روی او از آینه میتافتی　　هرکسی از رویش نشان میبافتی
گر تو میداری جمال یار دوست　　وانکه دل آئینه دیدار اوست
دل بدست آر و جمال او ببین　　آینه کن جان وصال او ببین
پادشاه تست در قصر جلال　　قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویشرا در دل ببین　　عرش را در ذره حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمداست　　سایه سیمرغ زیبا آمداست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال　　سایه را سیمرغ بینی بی خیال
گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود　　چون بدیده سایه سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا　　گر جدا گوئی ازو نبود روا
هر دو خود هستند با هم بازجوی　　درگذر از سایه وانکه رازجوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه　　کی ز سیمرغت بود همسایه
گر ترا پیدا شود یک فتح باب　　در درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام　　خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول　　خواستی جائی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان　　جامه پوشیدی و رفتی خود نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است　　گفتی اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمیدانست کس   کاین رسول اسکندرور دم بست و بس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت   گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را   لیک ره نبود دل گمراه را
گر برون خانه شه بیگانه بود   غم مخور چون در درون خانه بود

مقاله رابعه عشر
سؤال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن

چون شنیدند آنهمه مرغان سخن   نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند   لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند   جمله هم درد و هم آواز آمدند
گفتگو کردند با هدهد بسی   راه دانتر چون نبود از وی کسی
زو بپرسیدند کای استاد کار   چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانکه نبود در چنین عالیمقام   از ضعیفان این روش هرگز تمام
هدهد رهبر چنین گفت از زبان   کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون ترک جان بگوئی عاشقی   خواه زاهد خواه باشی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آیدت   جان برافشان ره بپایان آیدت
بند ره جانست جان ایثار کن   پس برافکن دیده و دیدار کن
ور ترا گویند کز ایمان برآی   ور خطاب آید ترا کز جان برآی
تو هم اینرا و هم آنرا برفشان   ترک ایمان گوی و جانرا برفشان
منکری گر گوید این بس منکر است   عشق گو از کفر و ایمان برتر است
عشق را با کفر و با ایمان چکار   عاشقانرا با تن و با جان چکار
عاشق آتش در همه خرمن زند   اره بر فرقش نهند او تن زند

درد و خون دل بباید عشق را / قصه مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذرّه عشق از همه آفاق به / ذرّه درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم / برگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت / فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود / کافری خود مغز درویشی بود
چون ترا این کفر و این ایمان نماند / آن تن و دل گم شد و آن جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را / مرد باید اینچنین اسرار را
پای درنه همچو مردان و مترس / درگذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیر مردان پیش کار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد / باک نبود چون در این راه اوفتد

حکایت شیخ صنعان و زنار بستن او از عشق دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش هرچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدی چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / در عیان هم کشف و هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوة و صوم بی حد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدائی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوه اصحاب دید / چند شب او همچنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده میکردی بتی را والسلام
چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا کاین زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همهٔ روی زمین / کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند این عقبه قطع این جایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس این عقبه باز / در عقوبت ره شود بروی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد / با مریدان گفت کاریم اوفتاد
می باید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر / پیروی کردند با وی در سفر
میشدند از کعبه تا اقصای روم / طوف میکردند سرتاپای روم
از قضا دیدند عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت
در بهشت حسن و از برج جمال / آفتابی بود اما بیزوال
آفتاب از رشک عکس روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست

انکه جان بر لعل آن دلبر نهاد — پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی — روم از و آزرم هند و چین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود — هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر جان عشاق افکند — جان بدست غمزه بر طاق او فکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود — مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صد صد آدمی
روی او از زیر زلف تابدار — بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هرکه سوی چشم او تشنه شدی — در دلش هر مژه چون دشنه شدی
گفت را چون بر دهانش ره نبود — از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش — بسته زناری چو زلف اندر میانش
چاه سیمین بر زنخدان داشت او — همچو عیسی بر سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرقه خون — اوفتاده در چه او سرنگون
گوهر خورشیدوش در موی داشت — برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت — بند بند شیخ را آذر گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش — بسته صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد — عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکل از دست و در پای اوفتاد — جای آتش بود و بر جای اوفتاد
هرچه بودش سربسر نابود شد — ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او — ریخت کفر زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد ترسائی گزید — عافیت بفروخت رسوائی خرید

عشق بر جان و دل او چیره شد ‌‌ ‌ تا ز دل بیزار و از جان سیر شد
گفت چون دین رفت چه جای دلست ‌ ‌ عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنین دیدند زار ‌ ‌ جمله دانستند کافتاده است کار
سر بسر در کار او حیران شدند ‌ ‌ سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود ‌ ‌ بودنی چون بود بهبودی نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد ‌ ‌ زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد ‌ ‌ درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز ‌ ‌ چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کاختران شب گرفت ‌ ‌ خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
عشق او آنشب یکی صد بیش شد ‌ ‌ لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت ‌ ‌ از دل آن پیر غمخور درگرفت
یکدمش نی خواب بود و نی قرار ‌ ‌ میطپید از عشق و مینالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست ‌ ‌ شمع گردون را همانا سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی ‌ ‌ خود نشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند ‌ ‌ بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم میکشند ‌ ‌ شب همی سوزند و روزم میکشند
جمله شب در شبیخون مانده ام ‌ ‌ پای تا سر غرق در خون مانده ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد ‌ ‌ می ندانم روز تا چون بگذرد
هر کرا یکشب چنین روزی بود ‌ ‌ روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام ‌ ‌ من بروز خویش امشب بوده ام
کار من روزی که میپرداختند ‌ ‌ از برای امشبم می ساختند

یا رب امشب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز
یا رب این چندین علامت امشبست / یا مگر روز قیامت امشبست
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ور نه صد ره بودمی در کوی او
من بسوزم امشب از سودای عشق / من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف بیداری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رحل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند / پس مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل نهد در یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / اینچه درد است اینچه عشق است اینچه کار
جمله یاران بدلداری او / جمع گشتند آنشب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی برآر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت آنرا من بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست
شیخ گفتا امشب از خون جگر / کرده ام صد بار غسل ای بیخبر
آن دگر گفتا که ای پیر کهن / گر خطائی رفت زودی توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال / تا رهم از شیخی و از قیل و قال

اندر گفتش که ای دانای راز / خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نمازم هیچکار
اندر گفتش که تا کی این سخن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی / سجده پیش روی او زیباستی
اندر گفتا پشیمانیت نیست / یکنفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
اندر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند / گو بزن الحق که زیبا میزند
اندر گفتش که هرک آگاه شد / گویدت کاین پیر چون گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشه سالوس بشکستم بسنگ
اندر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت ترسابچه چون خوشدل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود
اندر گفتش که با یاران بساز / تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه شد در دیر مست
اندر گفت اینزمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار
اندر گفتش که دوزخ در ره است / مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من
اندر گفتش بامید بهشت / بازگرد و توبه کن زینکار زشت
گفت آن یار بهشتی روی هست / در بهشتی بایدم آن کوی هست
اندر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را بحق آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند
من بخود نتوانم از گردن فکند

اندگر گفتش که رو ساکن بباش
باز ایمان آور و مؤمن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواه
هر که کافر شد ز او ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر
تن زدند آخر بدان تیمار در

موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون
تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آخر چو با زرین سپر
هندوی شب را بتیغ افکند سر

روز دیگر کاین جهان پر غرور
یافت از سرچشمهٔ خورشید نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد
با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک رهش
همچو موئی شد ز روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او
صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان
هیچ بر نگرفت سر زان آستان

بود خاک کوی آن بت بسترش
بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او بگذشتنش
دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
گفت شیخا از چه گشتی بیقرار

کی کنند ای از شراب شرک مست
زاهدان در کوی ترسایان نشست

گر بزلفم شیخ اقرار آورد
هر دمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای
لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای

یا دلم ده باز یا با من بساز
در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبر درگذر
عاشق و پیر و غریبم درنگر

سرسری چون نیست عشقم ای نگار
یا سرم از تن ببر یا سر درآر

جان فشانم گر تو فرمانم دهی
هم ز لب بار دگر جانم دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من — روی خوبت مقصد و مقصود من

که ز تاب زلف در تابم کنی — که ز چشم مست در خوابم کنی

دل پر آتش دیده پر آب از توام — بیدل و بی صبر و بیخواب از توام

بیتو من جان و جهان بفروختم — کیسه بین کز عشق تو بر دوختم

همچو باران اشک میبارم ز چشم — زانکه بیتو چشم آن دارم ز چشم

دل ز دست دیده در ماتم بماند — دیده رویت دید و دل در غم بماند

آنچه من از دیده دیدم کس ندید — آنچه من از دل کشیدم که کشید

از دلم جز خون دل حاصل نماند — خون دل تا کی خورم چون دل نماند

بیش ازین بر جان این مسکین مزن — بر فتوح من لگد چندین مزن

روزگار من بشد در انتظار — گر بود وصلی بیابم روزگار

هر شبی بر جان کمین سازی کنم — بر سر کوی تو جانبازی کنم

روی بر خاک درت جان میدهم — جان بنرخ خاک ارزان میدهم

چند نالم بر درت در باز کن — یکدمم با خویشتن دمساز کن

آفتابی از تو دوری چون کنم — سایه ام از تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه ام از اضطراب — در جهم از روزنت چون آفتاب

هفت گردون را برآرم زیر پر — گر فرود آری بدین سرگشته سر

دخترش گفت ای خرف از روزگار — ساز کافور و کفن کن شرم دار

چون دمت سرد است دمسازی مکن — پیر گشتی رو سوی بازی مکن

اینزمان عزم کفن کردن ترا — به بود تا عزم من کردن ترا

چون تو در پیری بیک نانی گرو — عشق ورزیدن نه بتوانی برو

کی توانی پادشاهی یافتن — چون بسیری نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار — من ندارم جز غمم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد — عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست — دوست باید شست از اسلام چست
هر که او همرنگ یار خویش نیست — عشق او از رنگ و بوئی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم — هرچه فرمائی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیمتن — حلقهٔ از زلف در حلقم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار — چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قران بسوز — خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار — با سه دیگر ندارم هیچکار
بر جمالت خمر یارم خورد من — وانسه دیگر نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش — چون بنوشی خمر آئی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان — آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید — میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسا روزگار او ببرد
ذره عقلش نماند و هوش هم — درکشید آنجایگه خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش — نوش کرده دل بریده از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار — عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ — لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد — سیل خونین سوی مژگانش فتاد
جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد — حلقهٔ از زلف او در گوش کرد
هرچه میدانست از یادش برفت — باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست　　پاک از لوح ضمیر او بشست
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت　　حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید　　دعوی او رفت ولاف او رسید
عشق آن دلبر بماندش صعبناک　　هرچه دیگر بود یکسر رفت پاک
شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد　　همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست مست　　شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او　　می ترسید از کس و ترسا شد او
دل بداد از دست و زمی خوردنش　　خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نی　　مدعی در عشق و دعوی دار نی
عافیت با عشق نبود سازگار　　عاشقی را کفر باید پایدار
گر قدم در عشق محکم داریی　　مذهب این زلف پرخم داریی
همچو زلفم نه قدم در کافری　　زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بکفر من کنی　　با من این دم دست در گردن کنی
گر نخواهی کرد اینجا اقتدا　　خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود　　دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود　　یکنفس او را سر هستی نبود
این زمان که عاشق او است و مست　　هم ز پا افتاده هم رفته ز دست
می نیاید با خود و رسوا شود　　می نترسد از کس و ترسا شود
بود می بس کهنه زانرو کار کرد　　شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان　　دلبرش حاضر صبوری چون توان
پیر شد از عشق و می شیدا و مست　　مست و عاشق چون بود در رفته ز دست

گفت بی طاقت شدم ای ماه رو — از من بیدل چه میخواهی بگو

از بهشیاری نگشتم بت پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت اینزمان شاه منی — لایق دیدار و همراه منی

پیش ازین در عشق بودی خام خام — خوش بزی چون پخته گشتی والسلام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید — کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست — بعد از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقهٔ زنار شد — خرقه را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن آزاد کرد — نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست — اینچنین نوبادهٔ رویش بشست

گفت خذلان قصد این درویش کرد — عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم — زین بتر چه بود که کردم آن کنم

روز هشیاری نبودم بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست

بس کسا کز خمر ترک دین کند — بیشکی ام الخبائث این کند

شیخ گفتا ای دختر دلبر چه ماند — هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق — کس ندیداست انچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی رسوا نشد — از چنان شوخی چنین شیدا نشد

قرب پنجه سال راهم بود باز — موج میزد در دلم دریای راز

ذرهٔ عشق از کمین بر جست چست — برد ما را بر سر لوح نخست

عشق ازین بسیار کردست و کند — خرقه را زنار کردست و کند

تختهٔ کعبه است ابجد خوان عشق — سر شناس غیب سرگردان عشق

اینهمه خود رفت بر گواندکی — تا تو کی خواهی شدن با من یکی

چون بنای وصل تو بر اصل بود — هرچه کردم بر امید وصل بود

وصل باید آشنائی یافتن — چند خواهم در جدائی تافتن

باز دختر گفت کای پیر اسیر — من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید ترا ای بیخبر — کی شود بی سیم کار تو چو زر

چون نداری زر سر خود گیر و رو — نفقهٔ بستان زمن ای پیر رو

همچو خورشید سبکرو فرد باش — صبر کن مردانه وار و مرد باش

شیخ گفت ای سرو قد سیم بر — عهد نیکو میبری الحق بسر

کس ندارم جز تو ای زیبا نگار — دست ازین شیوه سخن آخر بدار

هر دمی نوعی دگر اندازیم — در سر اندازی بسر اندازیم

خون دل بی تو بخوردم هرچه بود — در سر کار تو کردم هرچه بود

در ره عشق تو هرچم بود شد — کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم زانتظار — تو ندادی اینچنین با من قرار

جملهٔ یاران زمن برگشته‌اند — دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم — چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم

دوست‌تر میدارم ای عیسی سرشت — با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او — سوخت دل آن ماه را بر درد او

گفت کابین مرا ای ناتمام — خوکبانی بایدت سالی تمام

چونکه سالی بگذرد با تو بهم — عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت — کانکه سر تابد ز جانان بر نیافت

رفت شیخ کعبه و پیر کبار — خوکبانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست — خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن میبری ای هیچکس / کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای / سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
گر قدم در ره نهی ای مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ ترسائی گزید / در تمام روم غوغا شد پدید
همنشینانش همه درمانده سخت / مات و حیران خسته جان و تیره بخت
چون بدیدند آن گرفتاری او / بازگردیدند از یاری او
جمله از خذلان او بگریختند / از غم او خاک برسر بیختند
بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میروم امشب بسوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم / خویشرا در پیش رسوائی کنیم
یا ترا داریم ازین سر راه باز / گرچه ما را نیست برگ راه و ساز
اینچنین تنهات بپسندیم ما / همچو تو زنار بربندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت اینچنین / زود بگریزیم بیتو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نه بینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود / هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس / دختر ترسای روح افزای بس
می ندانید ارچه بس آزاده‌اید / زانکه اینجا کار نا افتاده‌اید
گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودی مرا در هر غمی
بازگردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند برگوئید راست — کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم پرخون و دهن پر زهر ماند — در دهان اژدهای فتنه ماند

هیچ کافر در جهان ندهد رضا — آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا

روی ترسائی نمودندش ز دور — شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور

زلف او چون حلقه در حلقش فکند — در دهان جملهٔ خلقش فکند

گر مرا در سرزنش گیرد کسی — گو درین ره اینچنین افتد بسی

درچنین ره که نه بن دارد نه سر — کس مبادا ایمن از خوف و خطر

این بگفت و روی از یاران بتافت — خوکبانیرا سوی خوکان شتافت

عاقبت رفتند سوی کعبه باز — مانده جان در سوختن تن در گداز

بسکه یاران در غمش بگریستند — هر زمان از پس همی نگریستند

شیخشان در روم تنها مانده — داده دین بر باد و ترسا مانده

شیخ را در کعبه یاری چست بود — در ارادت سخت و ثابت مینمود

بود بس بیننده و بس راهبر — زو نبودی شیخ را آگاه تر

شیخ چون از کعبه شد سوی سفر — او نبود آنجا یکه حاضر مگر

چون مرید شیخ باز آمد بجای — بود از شیخش تهی خلوت سرای

باز پرسید از مریدان حال شیخ — باز گفتندش همه احوال شیخ

کز قضا او را چه شاخ آمد ببر — وز قدر او را چه کار آمد بسر

موی ترسائی بیک مویش ببست — راه بر ایمان ز صد سویش ببست

عشق میبازد کنون با زلف و خال — خرقه گشتش خرقه حالش محال

دستها برداشته از طاعت او — خوکبانی میکند این ساعت او

اینزمان آنخواجهٔ بسیار درد — سبحهٔ صد دانه را زنار کرد

شیخ ما را گرچه بس با دین بساخت   از کهن گبری کنون نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنید از شگفت   روی چون زر کرد و زاری درگرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان   در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار   یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش   راه یاری از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود   حق شناسی و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنّار دست   جمله را زنّار میبایست بست
از برش عمداً نمیبایست شد   غیر ترسا خود کجا شایست شد
این نه یاری و موافق بودنست   کانچه گردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور بود   یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار   خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ   جمله زو بگریختند از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر ناکامی است   هر که زین سر سرکشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین   بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم   عمر بگذاریم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم   دین براندازیم و ترسائی خریم
لیک روی آن دید شیخ کارساز   کز بر او یک بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود   بازگردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز   قصه برگفتیم و ننهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید   گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما   در حقیقت نیستی سراپای شما

در تظلم داشتن در پیش حق — هر یکی بردی برآن دیگر سبق
خود چرا از شیخ کردید احتراز — از در حق بهر چه گشتید باز
چون شنودند این سخن از عجز خویش — برنیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود — کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما — در تظلم خاک میپاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه — در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب — معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار — گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبانروز تمام — سر نه پیچیدند هیچ از یکمقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب — همچو شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک — در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود — جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخرالامر آنکه بود او پیش صف — آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز — بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار — شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می آید چو ماه — در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او — صد جهان جان وقف هر یکموی او
میخرامید و تبسم مینمود — خویش را جان اندرو گم مینمود
آن مرید او را چو دید از جای جست — گفت ای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای — شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند — رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد … دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

در میان شیخ و حق از دیرگاه … بود گردی و غباری بس سیاه

این غبار از راه او برداشتیم … در میان ظلمتش نگذاشتیم

کردم از بهر شفاعت شبنمی … منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون زره برخاسته … توبه بنشسته گنه برخاسته

تو یقین میدان که صد عالم گناه … از تف یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون در آید موج زن … محو گرداند گناه مرد و زن

مرد از شادی آن مدهوش شد … نعرهٔ زد کاسمان در جوش شد

جملهٔ اصحاب را آگاه کرد … مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان … تا رسید او نزد شیخ خوکبان

شیخ را دیدند چون آتش شده … در میان بیقراری خوش شده

هم فکنده بود ناقوس از دهان … هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبرکی انداخته … هم ز ترسائی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید … خویشتن را در میان نور دید

هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد … هم بدست عجز بر سر خاک کرد

گاه چون ابر اشک خونین میفشاند … گاه دست از جان شیرین میفشاند

گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت … گه ز خجلت بر تن او خون بسوخت

حکمت و اسرار و قران و خبر … شسته بودند از ضمیرش سر بسر

جمله با یاد آمدش یکبارگی … باز رست از جهل و از بیچارگی

چون بحال خود فرو نگریستی … در سجود افتادی و بگریستی

همچو گل از خون دل آغشته بود … وز خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدندش چنان اصحاب ما ‌ ‌ ‌ مانده در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه ‌ ‌ ‌ وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پی برده راز ‌ ‌ ‌ میغ شد از پیش خورشید تو باز
خاست از ره کفر و پس ایمان نشست ‌ ‌ ‌ بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول ‌ ‌ ‌ شد شفاعت خواه کار تو رسول
اینزمان شکرانه عالم عالم است ‌ ‌ ‌ شکر کن حق را چه جای ماتم است
شکر ایزد را که از دریای قار ‌ ‌ ‌ کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه ‌ ‌ ‌ توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون برفروزد او ‌ ‌ ‌ هرچه باشد جمله برهم دوزد او
قصه کوته میکنم زین جایگاه ‌ ‌ ‌ بودشان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز ‌ ‌ ‌ رفت با اصحاب خود سوی حجاز
چون درآمد دختر ترسا ز خواب ‌ ‌ ‌ موج زد نور از دلش چون آفتاب
آفتاب آنگاه بگشاده زبان ‌ ‌ ‌ گفت هان شو از پی شیختت روان
مذهب او گیر و خاک او بباش ‌ ‌ ‌ ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو با مجاز ‌ ‌ ‌ در حقیقت تو ره او گیر باز
رهبرش بودی براه او درآی ‌ ‌ ‌ چون براه آمد تو همراهی نمای
از رهش بردی کنون همره بباش ‌ ‌ ‌ چند ازین بی آگهی آگه بباش
دختر ترسا از آن نیکو خطاب ‌ ‌ ‌ شد گرفتار هزاران پیچ و تاب
در دلش دردی درآمد ای عجب ‌ ‌ ‌ بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد ‌ ‌ ‌ دست در دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار ‌ ‌ ‌ در درون او چه تخم آرد بار

دید خود را در عجایب عالمی — کارش افتاد و نبودش همدمی
عالمی کانجا نشان راه نیست — گنگ باید شد زبان آگاه نیست
در زمان آن ناز و نخوت و انطرب — همچو باران ریخت از وی ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید — خاک بر سر در میان خون دوید
با دلی پر درد و جسمی ناتوان — از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابری غرقه در خوی میدوید — داده دل از دست و در پی میدوید
می ندانست او که بر صحرا و دشت — از کدامین سوی میباید گذشت
عاجز و سرگشته مینالید خوش — روی خود در خاک میمالید خوش
هر زمان میگفت با عجز و نیاز — کای کریم راه دان کارساز
عورتی درمانده و بیچاره ام — از دیار و خانمان آواره ام
مرد راه چون توئیرا ره زدم — تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش — من ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر — دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر
شیخ را اعلام کردند از درون — کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما — کارش افتاد اینزمان با راه ما
بازگرد و پیش آن بت باز شو — با بت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد — باز شوری در مریدان اوفتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود — توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی — با نیازی بی نمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت — هرکه آن بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز — تا رسید آنجا که بود آن دلنواز

زرد می‌دیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
پا برهنه پاره کرده جامه پاک / بر مثال مردهٔ بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی بگرفت آن بت دلریش را
پس بر آن یار را از غشی خواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار / اشک باران گشت چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند / خویش را در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفکن این پرده تا آگه شوم / راه بنما تا که مرد ره شوم
عرضه کن اسلام و بنما راه حق / ای گزین شیخ بِه آگاه حق
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد / غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک یاران موجزن شد از زمان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دلش ناگاه تافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / هیچ طاقت می‌ندارم در فراق
میروم زین خاکدان پرصداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطرهٔ بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون با وی ز عالم میرویم / رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین آمد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق

هر چه میگویند در ره ممکن است — اهل رحمت مرد امید این است

نفس این اسرار نتواند شنود — بی نصیبه گوی نتواند ربود

این بگوش جان و دل باید شنود — نی بنقش آب و گل باید شنود

جنگ دل با نفس هر دم سخت شد — نوحهٔ میخوان که ماتم سخت شد

مقالهٔ خامسه عشر
اتفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ

چون شنیدند اینحکایت آنهمه — انزمان گفتند ترک جان همه

برد سیمرغ از دل ایشان قرار — عشق در جانشان یکی شد صد هزار

عزم ره کردند عزمی بس درست — از برای ره بسر بردن گشته چست

جمله گفتند اینزمان ما را بنقد — پیشوائی باید اندر حل و عقد

تا بود در راه ما را رهبری — زانکه نتوان رفت راه خودسری

درچنین ره حاکمی باید شگرف — تا توان بگذشت ازین دریای ژرف

حاکم خود را بجان فرمان بریم — جز بحکم و امر او ره نسپریم

تا بود آخر درین میدان لاف — بار ما افتد بجا در کوه قاف

ذره در خورشید والا اوفتد — سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس — قرعه باید زد طریق اینست و بس

قرعه بر هر کس فتد سرور شود — در میان کهتران مهتر شود

چون بدست قرعه شان افتاد کار — دل گرفت آن بیقراران را قرار

چون رسید اینجا سخن گم گشت جوش — جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش

قرعه افکندند و بس لایق فتاد — قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد

جمله او را رهبر خود ساختند — گر همی فرمود سر می باختند

عهد کردند آن همه کو سرورست — هم درین ره پیشرو هم رهبرست
حکم حکم اوست فرمان نیز هم — زو دریغی نیست تن جان نیز هم
هدهد هادی چو آمد پهلوان — تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند — سایه‌بان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه — النفیر از قوم بر شد تا بماه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد — آتشی در جان ایشان اوفتاد
برکشیدند آن همه بر یکدگر — چه پر و چه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز — بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی از سیر العجب — ذرّه نه شرّ و نه خیر ایعجب
بود خاموشی و آرامش در او — نی فزایش بود و نه کاهش در او
سالکی گفتا که ره خالی چراست — هدهدش گفت آن ز عز پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر — از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز — شب شده از پرتو آن همچو روز
آسمان پر انجم و آراسته — هر یکی کار دگر را خواسته
شیخ چندانی که در صحرا گذشت — کس نمیجنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور — گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین رفعت که درگاه تراست — همچنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ایحیران راه — هر کسی را ره ندهد پادشاه
عزّت این در چنین کرد اقتضا — کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عزّ ما نور افکند — غافلان خفته را دور افکند

سالها بردند مردم انتظار | تا یکی را بار باشد از هزار

مقاله سادسه عشره
در مشاوره مرغان با راهبر خود

جمله مرغان ز هول و بیم راه | بال و پر پر خون برآوردند آه
راه میدیدند و پایان ناپدید | درد میدیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در او | کاسمان را پشت بشکستی در او
در بیابانی که طاوس فلک | هیچ می‌سنجد درو بی هیچ شک
کی بود مرغ دگر را در جهان | طاقت آن راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه | جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده | طالب اندرز آن هدهد شده
پس بدو گفتند ای دانای راه | بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بوده | بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته | موضع امن و خطر دانسته
هم فراز و شیب این ره دیده | هم بسی گرد جهان گردیده
رای من آنست کاین ساعت بنقد | چون توئی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه | پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گوئی رسم و آداب ملوک | زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی | می بباید راه را فارغ دلی
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش | بستریم آن شبهه از دلهای خویش
مشکل دلهای ما حل کن نخست | تا کنیم از بعد آن عزمی درست
تا کجا دانیم این راه دراز | در میان شبهه چون مانیم باز

دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم	بیدل و تن سر بدان درگه نهیم
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد	بر سر کرسی شد آغاز کرد
هدهدی با تاج چون بر تخت شد	هرکه رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر	صف زدند از خیل مرغان سربسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم	تا شوند آن هردو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند	چون دو مقری خوش آواز آمدند
هردو الحان برکشیدند آن زمان	غلغلی افتاد زیشان در جهان
لحن ایشان هرکرا در گوش شد	بیقراری آمد و مدهوش شد
هر یکیرا حالتی آمد پدید	کس نه با خود بود نی بیخود دید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد	پرده از روی معانی باز کرد

مقاله سابعه عشره
بیان اشکال مرغی

سائلی گفتش که ای برده سبق	تو بچه از ما سبق بردی بحق
نه تو چون مائی و ماهم چون توراست	در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما	قسم تو صافی و دردی آن ما
گفت ای سائل سلیمان زا بسی	چشم افتاده است بر ما یکدمی
نی بسیم این یافتم من نه بزر	هست این دولت مرا از یک نظر
کی بدست آرد بطاعت آنکسی	زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی	لعنتی بارد برا و هر ساعتی
تو مکن در یکنفس طاعت رها	پس منه بر طاعت خود هم بها
تو بطاعت عمر خود میبر بسر	تا سلیمان بر تو اندازد نظر

چون تو مقبول سلیمان آمدی | هرچه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا | اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تک میراند تنهائی یکی | برلب دریا بدیدش کودکی
در بن دریا فکنده بود شست | شه سلامی کرد و در پیشش نشست
کودک اندوهگین بنشسته بود | هم دلش خون گشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرائی غمزده | من ندیدم چون تو یک ماتمزده
کودکش گفت ای امیر پرهنر | هفت طفلیم اینزمان ما بی پدر
مادری داریم برجا مانده | سخت درویشیم هرجا رانده
از برای روزی هر روز دام | من در اندازم نشینم تا بشام
تا بگیرم ماهئی با صد زحیر | قوت ما اینست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم | تا کنم انبازئی با تو بهم
گشت کودک راضی و انباز شد | شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت | لاجرم آنروز صد ماهی گرفت
آنهمه ماهی چو کودک دید پیش | گفت این دولت عجب دارم ز خویش
طالعی داری بدولت ای غلام | کاینهمه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر | گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولت تو از من است این جایگاه | زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار | طفل گفتا قسم خود کن بر کنار
شاه گفتا قسم امروزی ترا | آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس | لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چون بایوان بار شد — خاطر شه در پی انباز شد

رفت سرهنگی و کودک را بخواند — شه با انباز خویش بر مسند نشاند

بوالفضولی گفت شاها این گدا است — شاه گفتا هرچه هست انباز ماست

چون پدر بر خستیم رد نتوانش کرد — این بکفت و همچو خود سلطانش کرد

کرد از کودک غلبکاری سؤال — کز کجا آوردی آخر این جمال

گفت شادی آمد و شیون گذشت — زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیی را کشت شاهی از عقاب — دید آنشب صوفیش را او بخواب

در بهشت عدن خندان میگذشت — گاه خرم که خرامان میگذشت

صوفیش گفتا تو خونی بوده — واندما در سر نگونی بوده

از کجا این منزلت آمد پدید — زانچه تو کردی بدین نتوان رسید

گفت چون خونم روان شد بر زمی — میگذشت آنجا حبیب اعجمی

در نهان از زیر چشم آن پیر راه — کرد در من طرفة العینی نگاه

اینهمه تشریف و صد چندان دگر — یافتم از غرت آن یکنظر

هر که چشم دولتی بر وی فتاد — بر سر صدر سعادت پا نهاد

تا نیفتد بر تو مردی را نظر — از وجود خویش کی یابی خبر

گر تو بنشینی به تنهائی بسی — راه نتوانی بریدن بی کسی

پیر باید راه را تنها مرو — از سر عمیا درین دریا مرو

پیر ما لابد ز راه آمد ترا — در همه کاری پناه آمد ترا

چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه — بیعصاکش کی توانی برد راه

نی ترا چشم است و نه ره کوته است — پیر در راهت قلاوز ره است

هر که شد در ظل صاحب دولتی | نبودش در راه هرگز خجلتی
هر که او با دولتی پیوسته شد | خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت

گاهی محمود شد سوی شکار | اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش میراند خر | خار میافتاد و میخارید سر
دید محمودش چنان درمانده | خار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار | یار خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی نبود گران | من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکو روئیت می بینم نصیب | لطف نبود از نکورویان غریب
از کرم آمد بزیر آن شهریار | برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز | رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش | با خری میآید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او | تا به بیند روی من از روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه | ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری | چون برم راه اینت ظالم لشکری
گرچه میترسید روی شاه دید | هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک میراند تا نزدیک شاه | چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا | در غنایت اوفتاد و در عنا
گفت یا رب با که گویم حال خویش | کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من | چیست کار تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم کج مباز | خویشتن را اعجمی صورت مساز

من یکی پیرم معیل و بارکش — روز و شب در دشت باشم خارکش

خار بفروشم خرم نان تهی — میتوانی گر مرا نانی دهی

شهریارش گفت ای پیر نژند — نرخ کن تا زر دهم خارت بچند

گفت ایشاه این زمن ارزان مخر — کم بنفروشم بده همیان زر

لشکرش گفتند ای ابله خموش — این دو جو ارزد زهی ارزان فروش

پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک — زین کم افتد این خریداریست نیک

مقبلی چون دست بر خارم نهاد — خار من صد گونه گلزارم نهاد

هر که خواهد اینچنین خاری خرد — بر بن خاری بدیناری خرد

نامرادی خار بسیارم نهاد — تا چو اوئی دست بر خارم نهاد

گرچه این خاریست کارزان ارزد این — چون بدست او رسید صد جان ارزد این

مقاله ثامنه عشره
اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پشت و پناه — تا توانم روی چون آرم براه

من ندارم قوّت و بس عاجزم — اینچنین ره پیش نامد هرگزم

هست وادی دور و ره بس مشکلش — من بمیرم در نخستین منزلش

کوههای آتشین در ره بسی است — اینچنین کاری نه کار هر کسی است

صد هزاران سر درین ره گوی شد — بسکه خونها زین طلب در جوی شد

صد هزاران عقل اینجا سر نهاد — وانکه او بنهاد سر بر سر فتاد

در چنین راهی که مردان پرپا — چادری بر سر کشیدند از حیا

از من مسکین چه خیزد جز غبار — گر کنم عزمی بمیرم زار زار

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین — تا بکی داری تو دل در بند ازین

چون ترا اینجایگه قد اندکی است   خواه میر و خواه نی هر دو یکی است
هست دنیا چون نجاست سر بسر   خلق میمیرند در وی در بدر
صد هزاران خلق همچون کرم زرد   زار میمیرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین میریم زار   به که در عین نجاست خوار خوار
این طلب گر از من و از تو خطاست   گر بمیرم از غم این هم رواست
چون خطاهای جهان بسیار هست   یک خطای دیگرم انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود   به ز کناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در طراری اند   در پی دنیای دون مرداری اند
گیرم اینسودا ز طراری کم است   تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
کی از اینسودا تو دل دریا کنی   چون ز طراری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرورست اینهوس   چون رسی انجا که نرسیدست کس
در غرور اینهوس گر جان دهیم   به که دل بر خانه و دکان نهیم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما   یکنفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز   چند ازین بشتی گدای بی نماز
تا نمیرم از خود و از خلق پاک   بر نیاید جان من از حلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست   مرد راه و محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگه است   زندهٔ از خلق کی مرد ره است
پای درنه گر تو هستی مرد کار   چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان کاینطلب گه کافریست   کار امنیست این نه کار سرسریست
بر درخت عشق بی برگی است بار   هر که دارد برگ این گو سر درآر
عشق چون در سینهٔ منزل گرفت   جان آنکس از هستی دل گرفت

مرد را این درد در خون افگند — سرنگون از پرده بیرون افگند
یکدمش با خویشتن نکند رها — بکشدش وانگاه خواهد خونبها
گر دهد آبیش نبود جز زحیر — ور دهد نانیش نبود جز فطیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور — عشق پیش آرد براو هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر — کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

حکایت

شیخ خرقانی به نیشابور شد — رنج راه آمد براو رنجور شد
هفتهٔ با ژندهٔ در گوشهٔ — گرسنه افتاده بد بی توشهٔ
چون برآمد هفتهٔ گفت ای اله — گرده نانی ده مرا کن سربراه
هاتفی گفتش برو زین لحظه پاک — جملهٔ میدان نیشابور خاک
چون بروبی خاک میدان سربسر — نیم جو زر یابی از آن نان بخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی — وجه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی در جگر — بی جگر نانم بده خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت — خاک روبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسی — تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک میرفت و بپایان چون شتافت — آخرین غربال آن زرپاره یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید — رفت سوی نانوا و نان خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد — شد همی جاروب و غربالش زیاد
آتشی افتاد اندر جان پیر — در تک افتاد و برآمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون — زر ندارم تا دهم تاوان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانهٔ — خویش را افگند در ویرانهٔ

چون

چون در آن ویرانه شد خوار و دژم — دید با جاروب خود غربال هم
شادمان شد پیر و گفتا کای اله — این چرا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من — گو ببرد جان باگیر این نان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش — خوش نباید هیچ نان بی نان خورش
چون نهادی نان تنها در کنار — در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته — برهنه میرفت و خلق آراسته
گفت یارب جبه ده محکمم — همچو خلقان دگر کن خرمم
هاتفی آواز داد و گفت هین — آفتابی گرم دارم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب — جبه نبود ترا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن — تا ترا یکجبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته — جبه آورد مردی دوخته
صد هزاران پاره بر وی بیش بود — زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ایدانای راز — ژنده بر هم دوختی زانروز باز
در خزانه جامه های تو بسوخت — کاینهمه ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران ژنده بر هم دوختی — اینچنین درزی ز که آموختی
کار آسان نیست با درگاه او — خاک میباید شدن در راه او
بس کسا آمد بدین درگه ز دور — سوخت و بفروخت هم از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید — عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال — گشت بر پهلو زهی تاج الرجال

چون بنزدیک حرم آمد بگام / گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد روز حج گذار / شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال / راه پیمودم بپهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین / او فکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانهٔ خود ده قرار / یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه / کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی درین بحر فضول / موج بر میخیزد از رد و قبول
که ز پیش کعبه بارت میدهد / که درون دیر کارت میدهد
گر ازین گرداب سر بیرون کنی / هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا / سر بسی گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یکنفس / می بشولد وقت تو از یک مگس

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار / پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اهلیتی / هست در اهلیتت جمعیتی
گفت چون جمعیتی یابم ز کس / چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جملهٔ روزم مگس دارد عذاب / جملهٔ شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه در سر نمرود شد / مغز آن سرگشته دل پردود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب / پشه و کیک و مگس دارم نصیب

مقالهٔ تاسعه عشر
در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی / با گنه چون ره برد آنجا کسی

چون مگس آلوده گردد بیخلاف   کی رسد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد بیگناه   کی تواند یافت قرب پادشاه
گفت ای غافل مشو نومید ازو   لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر بآسانی بیندازی سپر   کار دشوارت شود ای بیخبر
گر نبودی مرد تائب را قبول   کی بدی هر شب برای او نزول
گر گنه کردی در او هست باز   توبه کن کاین در نخواهد شد فراز
گر در آئی از در صدق دمی   صد فتوحت پیش از آید همی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه   توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت   توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود   در همه نوع از گناه افتاده بود
بعد از آن دردی در آمد در دلش   وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بیحاصلی بهره نداشت   خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابهٔ   دل پر آتش چشم پر خونابهٔ
گر غباری در رهش بنشسته بود   ز آب چشم او همه ره شسته بود
در سحرگه هاتفش آواز داد   ساز کارش کرد و کارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان   چون در اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه بپذیرفتمت   میتوانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک   دادمت مهلت نگشتم خشمناک
در خیالت این زمان ای بیخبر   آرزوی تو که باز آئی دگر
باز آ آخر که در بگشاده‌ایم   تو جنایت کرده ما استاده‌ایم

حکایت

یکشبی روح الامین در سدره بود ‌ ‌ ‌ بانگ لبیکی ز حضرت میشنود
بندهٔ گفت اینزمان میخواندش ‌ ‌ ‌ می ندانم تا کسی میداندش
اینقدر دانم که عالی بنده است ‌ ‌ ‌ نفس او مرده است و دل زنده است
خواست تا بشناسد او را در زمان ‌ ‌ ‌ زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت ‌ ‌ ‌ نی ز کوهش یافت باز و نی ز دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب ‌ ‌ ‌ همچنان لبیک میآمد جواب
از کمال عزت او را سر بگشت ‌ ‌ ‌ بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا ‌ ‌ ‌ سوی او آخر مرا راهی نما
حقتعالی گفت عزم روم کن ‌ ‌ ‌ در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار ‌ ‌ ‌ کانزمان میخواند بت را زار زار
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز ‌ ‌ ‌ پرده کن در پیش من زین راز باز
انکه در دیری کند با بت خطاب ‌ ‌ ‌ تو بلطف خود دهی او را جواب
حقتعالی گفت هست او دل سیاه ‌ ‌ ‌ می نداند زان غلط کرد است راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط ‌ ‌ ‌ من که میدانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه ‌ ‌ ‌ لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد ‌ ‌ ‌ در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است ‌ ‌ ‌ کانچه انجا میرود بی علت است
گر بر این درگه نداری هیچ تو ‌ ‌ ‌ هیچ نه افکنده کمتر پیچ تو
نی همه زهد مسلّم میخرند ‌ ‌ ‌ هیچ بر درگاه او هم میخرند

حکایت

صوفیی میرفت در بغداد زود　　در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی　　میفروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور　　میدهی هیچی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانهٔ ای بوالهوس　　کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی　　یکقدم زانجا که هستی برترآی
تا بهیچی من همه چیزت دهم　　ور دگر خواهی بسی نیزت دهم
هست رحمت آفتابی تافته　　جملهٔ ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری　　در عتاب آمد برای کافری

حکایت

حقتعالی گفت قارون زار زار　　خواند یا موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب　　گر بزاری یکرهم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او برکندمی　　خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک　　خاک راهش کردی و دادی بخاک
گر تو او را آفریده بودهٔ　　در عذابش آرمیده بودهٔ
انکه بر بیرحمتان رحمت کند　　اهل رحمت را ولی نعمت کند
هست دریاهای فضلش بیدریغ　　عذرخواه جرم ما انگشت و میغ
هر کرا باشد چنان بخشایشی　　کی تغیر آرد از آلایشی
هرکه او عیب گنه کاران کند　　خویش را از خیل جباران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه　　گفت میبردند تابوتش براه
چون بدید آن زاهدی کرد احتراز　　تا نباید کرد بر مفسد نماز

در شب آزاد بگردیدش بخواب | در بهشت دی همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ایغلام | از کجا آوردی اینجا ایمقام
در گنه بودی تو تا بودی همه | پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بیرحسی تو کردگار | کرد رحمت بر من آشفته کار
عشقبازی بین چه حکمت میکند | میکند انکار و رحمت میکند
حکمت او در شب چون پر زاغ | کودکی را میفرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیزرو | کاین چراغ او بکش برخیزرو
پس بگیرد طفل را در رهگذر | گر چه گشتی اینچراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب | میکند با او بصد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی | حکمتش را عشقبازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام | لاجرم خود اینچنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمتست | قطرهٔ زان حصه بحر رحمتست
روز و شب این هفت پرگار ای پسر | از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست | خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند | جزو و کل غرق وجودت کرده اند
با حقارت سوی خود منگر بسی | زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزو است و جانت کل کل | خویشرا عاجز بکن در عین ذل
کل تو در تافت جزوت شد پدید | جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوی از وست | نیست جان از کل جدا عضوی از وست
چون عدد نبود در این راه احد | جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو | می ببارد تا فزاید ذوق تو

چون درآید وقت زهدهای کل　　از برای لتت خلعتهای کل
هرچه چندانی ملایک کرده‌اند　　از برای تو فذلک کرده‌اند
جملهٔ طاعات ایشان کردگار　　بر تو خواهد کرد جاوید آن نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز　　چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلانرا از گناه　　رویها گردد بیکساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده　　هریکی نوعی پریشان مانده
حقتعالی از زمین تا نه فلک　　صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه زان قوم پاک　　وافکند اندر سر این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد کای اله　　از چه برما میزند اینخلق راه
حقتعالی گویدای روحانیان　　چون شما را نیست زان سود و زیان
خاکیانرا کار میگردد تمام　　نان برای گرسنه باید مدام

مقالهٔ عشرون
در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش مخنث گوهرم　　هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست　　گاه هست و نیست گاهی نیست هست
گاه نفسم در خرابات افکند　　گاه جانم در مناجات افکند
گه برد تا بنگرد دیو از رهم　　گه فرشته باز آرد ناگهم
من میان هر دو حیران مانده　　چون کنم در چاه زندان مانده
هدهدش گفتا که ای حیران زراه　　بر همه کس اینچنین شد حکم شاه
اینخصایل باشد اندر هر کسی　　زانکه مرد یکصفت نبود کسی

گر همه کس پاک بودی از نخست / انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود در طاعتت دلبستگی / با صلاح آئی بصد آهستگی
تا که نکند نفس عمری سرکشی / تن فرو ندهد بآرام و خوشی
ای تو زرستان غفلت جای تو / کرده مطلوب سرتاپای تو
اشک چون شنگرف اسرار دلست / سیر خوردن چیست زنگار دلست
چون تو دایم نفس سگ را پروری / کم نیاید از مخنث گوهری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چندگاه / کس بسوی او نمی‌برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی / در مخنث خانهٔ دیدش کسی
در میان آن گروه بی ادب / چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سالکی گفت ای بزرگ رازجوی / اینچه جای تست آخر بازگوی
گفت اینقوم اند از تردامنی / در ره دنیا چه مردی چه زنی
من چو ایشانم ولی در راه دین / نی زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش / شرم میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را ایثار کرد / ریش خود دستارخوان یار کرد
همچو مردان ذل خود کرد اختیار / گرد بر افتاد کان عزت نثار
گر تو بیش آئی ز موئی در نظر / خویشتن را از بتی باشی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند / بتگری باشی که او بت میکند
گر تو حق را بندهٔ بتگر مباش / ور تو مرد ایزدی آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از عزی مجوی

چون

چون ترا صد بت بود در زیر دلق ... چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنّث جامهٔ مردان مدار ... خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا ... دو مرقّع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز ... گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید ... این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستید مرد جنگ و کین ... این لباس از بر براندازید هین
ور شما این جامه را اهل آمدید ... در خصومت از سر جهل آمدید
منکه قاضیم نه مرد معنوی ... زین مرقّع شرم میدارم قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن ... به بود زینسان مرقّع داشتن
چون تو نه مردی نه زن در کار عشق ... کی توانی کرد حمل اسرار عشق
گر بدعوی عزم این میدان کنی ... سر دهی بر باد و ترک جان کنی
گر بسرّ راه عشقی مبتلا ... برفکن برگستوانی از بلا
سر بدعوی بیش ازین مفراز تو ... تا برسوائی نمانی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار ... مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را ... خواند حالی مفلس گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار ... از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا ترک شهر و این کشور بگوی ... یا نه در عشقم بترک سر بگوی
با تو گفتم کار تو یکبارگی ... سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار ... کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بیخویشتن / شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بی گناه / از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود / در طریق عشق با صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار / سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که بروی سر به از جانان بود / عشق ورزیدن برو تاوان بود
گر ز من او سر بریدن خواستی / شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او / خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعویدار بود / سر بریدن بایدش زنهار زود
هر که در عشقم سر سر دارد او / مدعی شد دامن تر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بیفروغ / کم زند در عشق ما لاف دروغ

مقاله حادیه و عشرون
اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که نفسم دشمن است / چون زنم تک چونکه رهزن با من است
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم / می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا / وآشنا نه این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده ام زین بیوفا / تا چرا می او فتد در آشنا
گفت این سگ در جوالت کرده خوش / همچو خاکی پایمالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعور است / هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت امّا دروغ / از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود / گر دروغی اینچنین فربه شود
بود در اوّل همه بیحاصلی / کودکی و بیدلی و غافلی

بود در اوسط همه بیگانگی / در جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار / جان خرف وامانده تن گشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اوّل تا بآخر غافلیست / حاصل ما لاجرم بیحاصلیست
بنده دارد در جهان اینک بسی / بندگی سگ کند آخر کسی
صد هزاران دل بمرد از غم همی / وین سگ کافر نمیرد دمی

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز / سائلی گفتش که چیزی گوی باز
چون تو عمری گورکندی در مغاک / چه عجایب دیده در زیر خاک
گفت این دیدم عجب بر حسب حال / کاینسگ نفسم همی هفتاد سال
گورکندن دید و یکساعت نمرد / یکدمم فرمان یکطاعت نبرد

حکایت

یکشبی عباسه گفت ای حاضران / این جهان گر پر شود از کافران
وانگهی آن کافران بوالفضول / از سر صدقی کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند / انبیا این صد هزار و بیست و اند
تا شود این نفس کافر یکزمان / یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد آن روا است / در میان چندین تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین / کشتنش اولی تر است آسان چنین
چون مدد میگیرد این نفس از دو راه / پس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس سگ او را ندیم

اسب چندانی که تازاند سوار — در برابر میر و سگ در شکار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت — نفس از دل بیش هم چندان گرفت
هرکه این سگ را بمردی بند کرد — در دو عالم شیر آرد در کمند
هرکه این سگ را زبون خویش کرد — گرد گفتش در نیابد هیچ مرد
هرکه این سگ را کند بند گران — خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

ژنده پوشی در رهی میشد براه — ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو ای ژنده پوش — پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش
گرچه ما را خودستودن راه نیست — تا که او خود را ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکی — به ز چون تو صد هزاران بیشکی
زانکه جانت ذوق دین نشناخته است — نفس تو از تو خری برساخته است
وانگهی بر تو نشسته ای امیر — تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب — تو بامر او فتاده در طلب
هرچه فرماید ترا ای هیچکس — کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سر دین بشناختم — نفس سگرا من خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم بر او — نفس سگ بر پشت من هستم بر او
چون خر من بر تو میگردد سوار — چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته بر سگت لعنت خوشی — تو در افکنده ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد — از دلت نور و ز تن قوت ببرد
تیرگی دیده و کری گوش — پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چندین سپاه و لشکرند — سر بسر میر اجل را چاکرند

روز و شب پیوسته لشکر میرسد
یعنی او از پیش و پس در میرسد

چون درآمد از همه سوئی سپاه
هم تو باز آئی و هم نفست ز راه

خوش خوشی با نفس سگ در ساختی
عشرتی با او بهم پرداختی

پای بست عشرت او آمدی
زیر دست قدرت او آمدی

چون درآید گرد تو شاه و حشم
تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم

گر ز هم اینجا جدا خواهید شد
پس بفرقت مبتلا خواهید شد

غم مخور گر با هم اینجا کم رسیم
زانکه در دوزخ خوشی با هم رسیم

حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند
پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

خسروی در دشت شد با یوز و باز
آن دو روبه را ز هم افکند باز

ماده میپرسد ز نر کای رخنه جو
ما کجا با هم رسیم آخر بگو

گفت ما را گر بود از عمر بهر
در دکان پوستین دوزان شهر

مقاله ثانیه و عشرون

حکایت

دیگری گفتش که ابلیس از غرور
راه بر من میزند وقت حضور

من چو با او بر نمی آیم بزور
در دلم از غبن او افتاده شور

چون کنم کردی نجاتی باشدم
وز می معنی حیاتی باشدم

گفت تا با تو بود این نفس سگ
از برت ابلیس نگریزد بتگ

عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست
در تو یک یک آرزو ابلیس تست

گر کنی یک آرزوی خود تمام
در تو صد ابلیس زاید والسلام

گلخن دنیا که زندان آمدست
سر بسر اقطاع شیطان آمدست

دست از اقطاع او کوتاه دار ‌ ‌ ‌ تا نباشد هیچ او را با تو کار

حکایت

غافلی در پیش آن صاحب چله ‌ ‌ ‌ کرد از ابلیس بسیاری گله

گفت ابلیسم زد از تلبیس راه ‌ ‌ ‌ کرد دین بر من بطراری تباه

مرد گفتش ای جوان مرد عزیز ‌ ‌ ‌ آمد و شد پیش از این ابلیس نیز

مشتکی بود از تو و آزرده بود ‌ ‌ ‌ خاک از ظلم تو بر سر کرده بود

گفت دنیا جمله اقطاع من است ‌ ‌ ‌ مرد من نی آنکه دنیا دشمن است

تو بگوی او را که عزم راه کن ‌ ‌ ‌ دست از دنیای من کوتاه کن

من بدینش میکنم آهنگ سخت ‌ ‌ ‌ زانکه در دنیای من زد چنگ سخت

هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام ‌ ‌ ‌ نیست با او هیچکارم والسلام

حکایت

مالک دینار را گفت آن عزیز ‌ ‌ ‌ می ندانم حال خود چونی تو نیز

گفت بر خوان خدا نان میخورم ‌ ‌ ‌ پس همه فرمان شیطان میبرم

دیوت از ره برد و لاحولت نیست ‌ ‌ ‌ از مسلمانی بجز قولیت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی ‌ ‌ ‌ خاک بر فرقت که مردار آمدی

گر ترا گفتم که دنیا کن نثار ‌ ‌ ‌ این زمان میگویمت محکم بدار

چون بدو دادی تو هر دولت که هست ‌ ‌ ‌ کی توانی دادنش آسان ز دست

ای ز غفلت غرقه دریای آز ‌ ‌ ‌ می ندانی کز چه میمانی تو باز

هر دو عالم در لباس تعزیت ‌ ‌ ‌ اشک میبارند و تو در معصیت

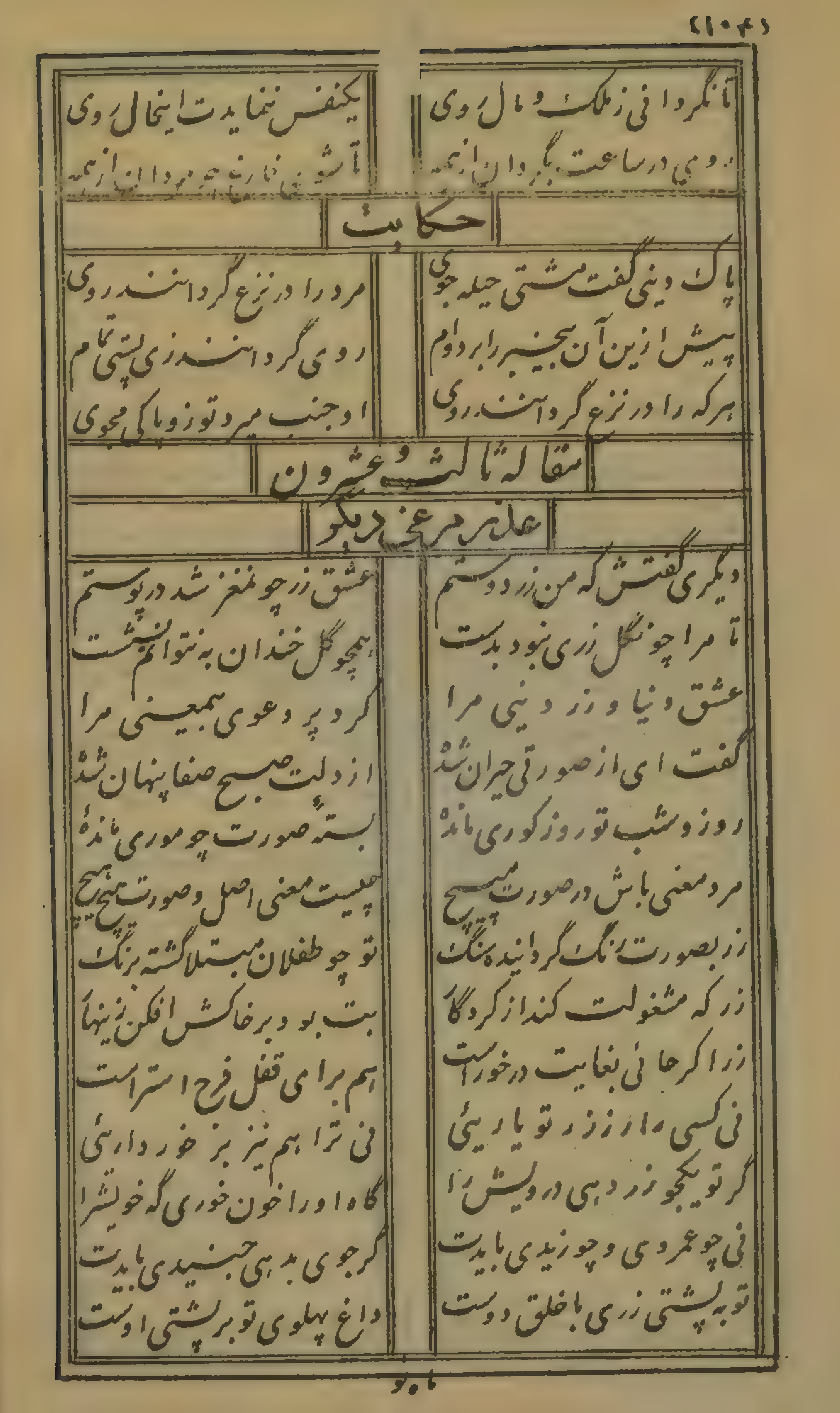
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد ‌ ‌ ‌ آرزو و آز تو جانت ببرد

چیست دنیا آشیان حرص و آز ‌ ‌ ‌ مانده از فرعون و از نمرود باز

گاه قارون کرده قی بگذاشته   گاه شدّادش بشدّت داشته
حق تعالی کرده لاشی نام او   تو چنین افتاده اندر دام او
رنج این دنیای دون تا کی ترا   لاشهٔ نابوده زین لاشی ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست   تا دهد یکذرّه ات زین لاشه دست
هر که در یکذرّه لاشی گم شود   کی بود ممکن که او مردم شود
هر که را انگشت در لاشیٔ دم   او بود صد باره از لاشیٔ گم
کار دنیا چیست بیکاری همه   چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته   هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز   شیرمردی گر ازو گیری گریز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز   ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست   سوختن را شاید آن مغرور مست
اینهمه آتش ترا از پیش و پس   نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
درنگر تا هست جای آن ترا   کاینچنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

خواجه میگفت در وقت نماز   کای خدا رحمت کن و کارم بساز
اینسخن دیوانهٔ بشنود ازو   گفت رحمت می نیوشی و دارو
تو زناز خود نگنجی در جهان   میخرامی از تکبّر هر زمان
منظری سر بر فلک افراشته   چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست   رحمت اینجا کی بود میگوی راست
نیک بنگر خود تو با این جمله کار   جای رحمت داری آخر شرم دار
گر چو من یک گرده قسمت باشدت   جای لطف و جای رحمت باشدت



تا نگردانی ز ملک و مال روی — یکنفس ننمایدت اینحال روی
روی در ساعت بگردان از همه — تا شوی تنها چو مردان از همه

حکایت

پاک دینی گفت مشتی حیله جوی — مرد را در نزع گردانند روی
پیش ازین آن بیخبر را بر دوام — روی گردانند زی پستی تمام
هرکه را در نزع گردانند روی — او جنب میرد تو زو پاکی مجوی

مقاله ثالث و عشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که من زر دوستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود بدست — همچو گل خندان بنتوانم نشست
عشق دنیا و زر دینی مرا — کرد پر دعوی بیمعنی مرا
گفت ای از صورتی حیران شده — از دلت صبح صفا پنهان شده
روز و شب تو روزکوری مانده — بسته صورت چو موری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ — چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ — تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود بر خاکش افکن زینهار
زر اگر جائی بغایت در خور است — هم برای قفل فرج استر است
نی کسی را از زر تو یاریی — نی ترا هم نیز برخورداریی
گر تو یکجو زر دهی درویش را — گاه او را خون خوری گه خویش را
نی چو عمردی و چو زیدی بایدت — گر جوی بدهی جنیدی بایدت
توبه پشتی زری با خلق دوست — داغ پهلوی تو بر پشتی اوست

ماه نو مزد دکان میبایدت / مخزن زر چیست کان میبایدت

جان شیرینت شده عمر عزیز / تا برآید از دکانت یک پشیز

ای همه چیزی بهیچی داده تو / پس چنین دل بر همه بنهاده تو

لیک صبرم هست تا در وقت کار / نردبان از زیر بکشد روزگار

غرق دنیائی بباید دینت نیز / دین بدنیا دست ندهد العزیز

تو فراغت جوئی اندر شغله / چون نیابی در تو افتد ولوله

نفقه کن چیزی که داری چارسو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا

هرچه هست ان ترک میباید گرفت / جان هم ار باشد نمیشاید گرفت

چون ترا در دست جان نتوان گذاشت / مال و ملک این و آن نتوان گذاشت

گر پلاسی خوابگاهت آمده است / آن پلاست سد راهت آمده است

ان پلاست خوش بسوز ای حق شناس / تا کی از تزویر با حق هم پلاس

گر نسوزی آن پلاس اینجا بسیم / کی رسی فردا به پهنای گلیم

هر که صید رای خود شد وای او / گم شود در وای سر تا پای او

واو و حرف اند الف و ای غلام / هر دو را در خاک و خون بینم مدام

واو را بین در میان خون قرار / پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت

نو مریدی داشت اندک مایه زر / کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر

شیخ میدانست و چیزی می نگفت / واو همی میداشت آن زر در نهفت

آن مرید راه و پیر راهبر / هر دو میرفتند باهم در سفر

وادیی شان پیش آمد بس سیاه / واشگارا شد در آن وادی دو راه

مرد میترسید زان کش بود زر / مرد را ترسو کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد ورا ... درگه این ره رویم اینجایگاه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست ... پس بهر راهی که خواهی شد رواست
گر کسی را جفت گردد سیم تو ... دیو بگریزد بتک از بیم تو
در حساب یکجو زر از حرام ... موی بشکافی بطراری مدام
باز در دین چون خر لنگ آمدی ... دست زیر سنگ بی سنگ آمدی
چون بطراری رسی شیطان شوی ... چون بدینداری رسی حیران شوی
هر که را ز زر راه زد گمره بماند ... پای بسته در درون چه بماند
یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف ... دم مزن کانجا دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه ... گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته‌ای کز هیچکس نشنیده‌ای ... بر کسی نی خوانده و نی دیده‌ای
وانگه از خویشتن روشن شده است ... آن بگو کز شوق جان من شده است
رابعه گفتش که ای شیخ زمان ... چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم و خوشدل شدم ... دو درست سیم آمد حاصلم
هر دو بگرفتم بیکدست آنزمان ... پس یکی در این و دیگر را در آن
زانکه ترسیدم که چو نشد سیم جفت ... راهزن گردد سخن نتوان نهفت
مرد دنیا جان و دل بر خون نهد ... صد هزاران دام دیگرگون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام ... چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آنزر حلال ... او بماند بهر آنزر در وبال
ای بزر سیم زنع را بفروخته ... دل ز عشق زر بآتش سوخته
چون در بنزه می نگنجد موی سر ... کی بگنجد گنج در صره سیم و زر

چون سر موئی بکاهان روی نیست / هیچکس را زهرهٔ آن گوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او / چارصد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود / راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود و او همدم بس است / گر نباشد آدمم حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان / بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود / زیر هر آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او / اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغمبر آن روزگار / وحی کرد و گفت با آن مردکار
می بباید گفت کاخر العجب / آنهمه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من میسوختی / تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال / بانک مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریده و آموخته / تو ز نااهلی مرا بفروخته
خانمان انس و الفت سوختی / این وفاداری زکه آموختی
تو بدین ارزان فروشی هم مباش / همدمت ماییم بی همدم مباش

مقالهٔ رابع عشرون
عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش دلم پرآتش است / زانکه زاد و بود من جائی خوش است
هست قصری زرنگار و دلگشا / خلق را نظاره آن جانفزا
عالمی شادی مرا حاصل از آن / چون توانم برگرفتن دل از آن
شاه مرغانم بر آن قصر بلند / چون کشم آخر درین وادی گزند

شهریاری چون دهم کلّی زدست ‌ ‌ ‌ چون توانم بی چنین قصری نشست

هیچ عاقل رفته از باغ ارم ‌ ‌ ‌ تا گزیند در سقر داغ و الم

گفت ایدون همت نامرد تو ‌ ‌ ‌ سگ نه گلخن چه خواهی گرد تو

هست گلخن سربسر دنیای دون ‌ ‌ ‌ قسم تو چند است ازین گلخن کنون

قصر تو گر خلد جنت آمده است ‌ ‌ ‌ با اجل زندان محنت آمده است

گر نبودی مرگ را بر خلق دست ‌ ‌ ‌ لایق افتادی در این منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار ‌ ‌ ‌ خرج شد دینار بروی صد هزار

چون نشد آن قصر بهشت آسا تمام ‌ ‌ ‌ پس گرفت از فرش و آرایش نظام

هر کسی می‌آمدند از هر دیار ‌ ‌ ‌ پیش خدمت با طبقهای نثار

شه حکیمان و ندیمان را بخواند ‌ ‌ ‌ پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند

گفت اینقصر مرا در هیچ حال ‌ ‌ ‌ هیچ باقی هست از حسن و کمال

هر یکی گفتند در روی زمین ‌ ‌ ‌ کس ندیده است و نه بیند اینچنین

زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت ‌ ‌ ‌ رخنه مانده است و آن عیبی است سخت

گر نبودی قصر را آن رخنه عیب ‌ ‌ ‌ تحفه دادی قصر فردوسش زغیب

شاه گفت من ندیدم رخنهٔ ‌ ‌ ‌ می برانگیزی تو جاهل فتنهٔ

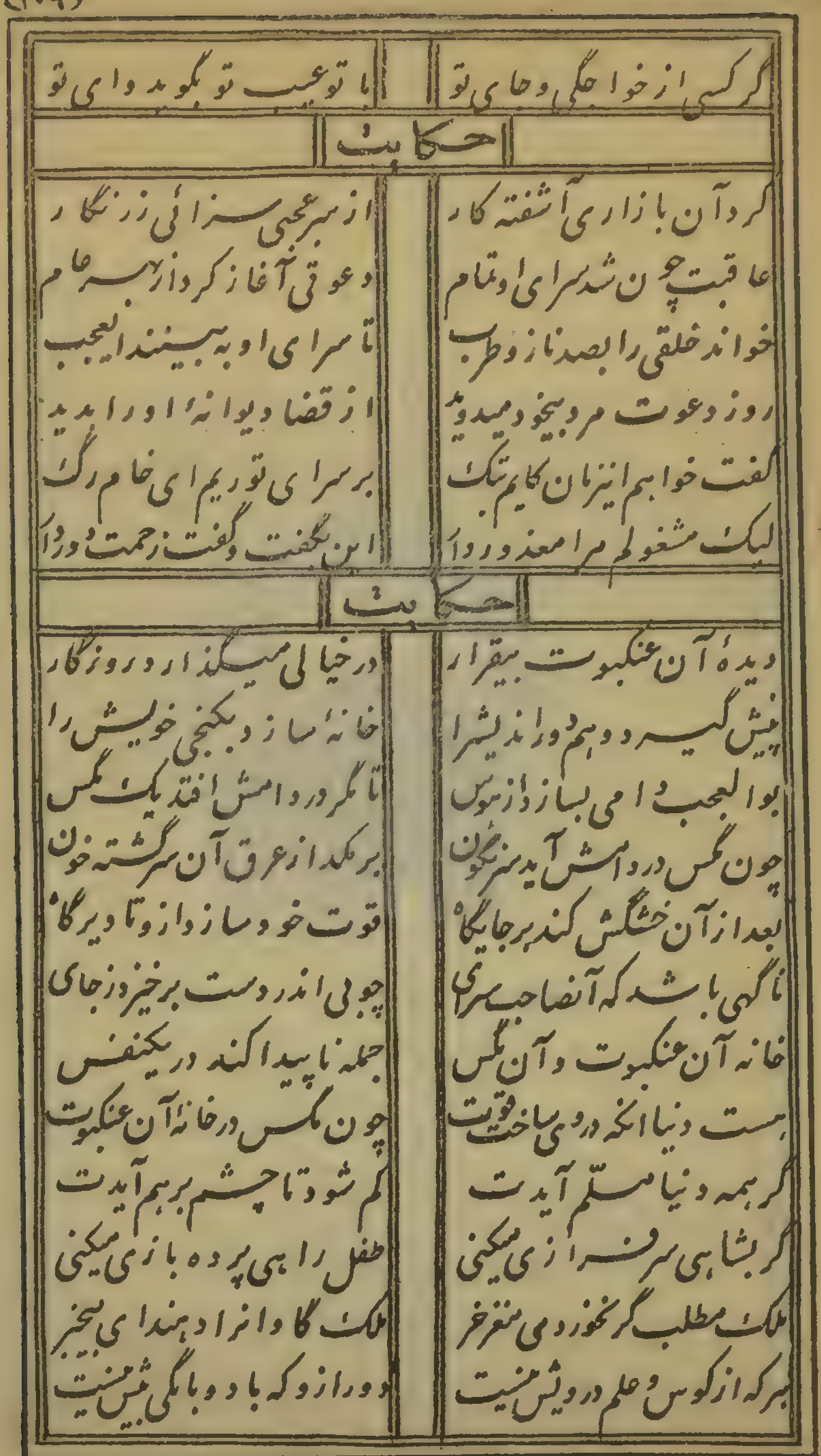
زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز ‌ ‌ ‌ رخنه هست آن عزرائیل باز

بو که آن رخنه توانی کرد سخت ‌ ‌ ‌ ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت

گرچه این قصریست خرم چون بهشت ‌ ‌ ‌ مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

هیچ باقی نیست هست اینجای بست ‌ ‌ ‌ لیک باقی نیست اینرا حیله چیست

بر سرای و قصر خود چندین مناز ‌ ‌ ‌ رخش گیر از سرکشی چندین متاز



گر کسی از خواجگی و جای تو | با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار | از سر عجبی سرائی زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام | دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب | تا سرای او ببینند العجب
روز دعوت مرد بیخود میدوید | از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهم اینزمان کایم تنگ | بر سرای تو ریم ای خام رگ
لیک مشغولم مرا معذور دار | این بگفت و گفت زحمت دور دار

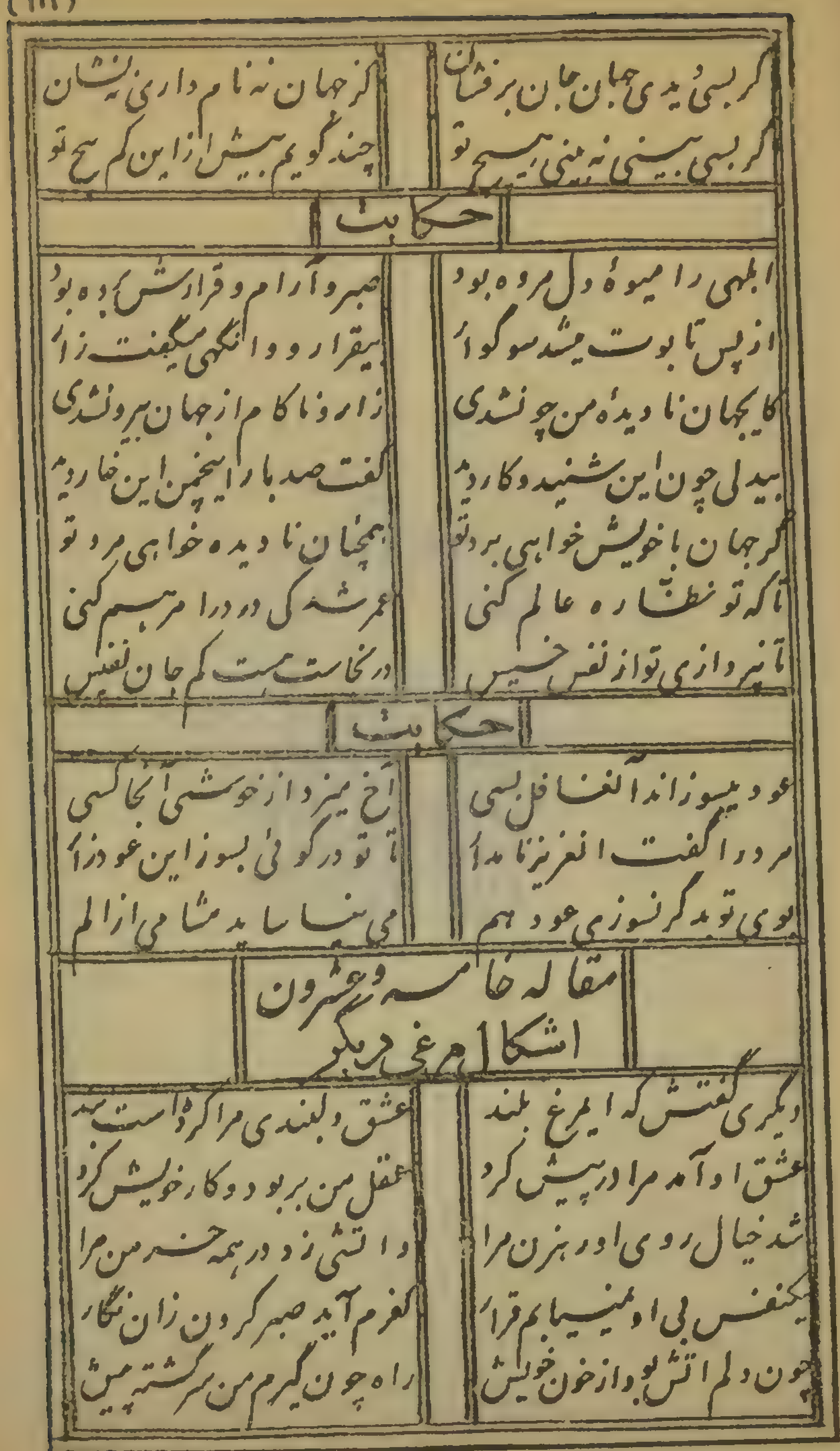
حکایت

دیدهٔ آن عنکبوت بیقرار | در خیالی میگذارد روزگار
پیش گیرد وهم دور اندیشرا | خانهٔ سازد بکنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس | تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش آید سرنگون | بر مکد از عرق آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه | قوت خود سازد ازو تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای | چوبی اندر دست برخیزد ز جای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس | جمله ناپیدا کند در یکنفس
هست دنیا انکه در وی ساخت قوت | چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت | گم شود تا چشم برهم آیدت
گر بشاهی سرفرازی میکنی | طفل راهی پرده بازی میکنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر | ملک گاو انزاد هند ای بیخبر
هر که از کوس و علم درویش نیست | دور ازو که باد و بانگی بیش نیست

هست بادی در علم در گوش بانگ ‌‌ ‌‌ باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلق بیهودگی چندین متاز ‌‌ ‌‌ در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر در کشیدند از پلنگ ‌‌ ‌‌ در کشد از جسم تو هم بیدرنگ
چون محال آمد پدیدار آمدن ‌‌ ‌‌ گم شدن یا سرنگونسار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت ‌‌ ‌‌ سر بنه تا چند بازی کردنت
یا بنه سر سروری دیگر مکن ‌‌ ‌‌ یا ازین افزون ببازی سر مکن
ای سرای و باغ تو زندان تو ‌‌ ‌‌ خانمان تو بلای جان تو
درگذر زین خاکدان پر غرور ‌‌ ‌‌ چند پیمائی جهانی پر ز شور
چشم همت برگشا و راه بین ‌‌ ‌‌ پس قدم در نه در او درگاه بین
چون رساندی ره اندر گاه جان ‌‌ ‌‌ خود ببینی تو ز عزت در جهان

حکایت

پس سبک مردی گرانجان میدوید ‌‌ ‌‌ در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار ‌‌ ‌‌ گفت آخر می چه پرسی شرم دار
مانده ام در تنگنای اینجهان ‌‌ ‌‌ تنگ تنگ است اینجهانم اینزمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست ‌‌ ‌‌ در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا ‌‌ ‌‌ تو کجا افتاده هرگز بما
گر ترا صد وعده خوش میدهد ‌‌ ‌‌ آن نشان زانسوی آتش میدهد
آتش تو چیست دنیا درگذر ‌‌ ‌‌ همچو شیران کن ازاین آتش حذر
چون حذر کردی دل خویش آیدت ‌‌ ‌‌ پس سرای دلخوشی پیش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور ‌‌ ‌‌ تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته ‌‌ ‌‌ در میان کاری چنین برساخته



گر بسی دیدی جهان جان برفشان گر جهان نه نام داری نه نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

حکایت

ابلهی را میوهٔ دل مرده بود صبر و آرام و قرارش برده بود
از پس تابوت میشد سوگوار بیقرار و والهی میگفت زار
کای جهان نادیدهٔ من چون شدی زار و ناکام از جهان بیرون شدی
بیدلی چون این شنید و کار دید گفت صد بار اینچنین این خار دیدم
گر جهان با خویش خواهی برد تو همچنان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا نپردازی تو از نفس خسیس در نجاست هست کم جان نفیس

حکایت

عود میسوزاند آن غافل بسی آه میزد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت ای عزیز نامدار تا تو در گوئی بسوز این عود زار
بوی تو بد گر نسوزی عود هم می نیابد مشامی از الم

مقاله خامسه و عشرون
اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند عشق دلبندی مرا کردست بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد عقل من بربود و کار خویش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا واتشی زد در همه خرمن مرا
یکنفس بی او نمییابم قرار لازم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم آتش بود از خون خویش راه چون گیرم من سرگشته پیش

وادیی در پیش میباید گرفت / صد بلا بر خویش میباید گرفت
من زمانی بیرخ آن ماهروی / چون توانم بود هرگز راه جوی
درد من از دست درمان درگذشت / کار من از کفر و ایمان درگذشت
گر ندارم من دراین اندوه کس / همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند / زلف او از پرده بیرونم فکند
من چو بیطاقت شدم در کار او / یکنفس نشکیبم از دیدار او
خاک را هم غرقه در خون چون کنم / حال من اینست اکنون چون کنم
گفت ای در بند صورت ماندهٔ / پای تا سر در کدورت ماندهٔ
عشق صورت نیست عشق معرفت / هست شهوت بازی الحیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود / مرد را زان عشق تاوانی بود
هر جمالی که معصونست از زوال / کفر باشد صبر کردن زان زوال
صورتی از خلط و خون آراسته / نام او کرده مه ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو / زشت تر نبود درین عالم ازو
انکه حسن او ز خلط و خون بود / دانی آخر آن نکوئی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی / حسن در غیب است آن از غیب جوی
گر برافتد پردهٔ در پیش کار / نی همی دیار ماند نی دیار
محو گردد صورت آفاق کل / هر چه غیر تست بینی بدل گردد بذل
دوستی صورت ای معنی نگر / دشمنی گردد همی با یک دگر
وانکه او را دوستی غیبی است / دوستی اینست کز بی عیبی است
هر چه نی آن دوستی ره گیردت / بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت

بود برنائی بغایت کاردان — تیزفهم و زیرک و بسیار دان
از شره پیوسته در تحصیل بود — سال تا سالش و شب تعطیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت — کار جز تعلیم و تکراری نداشت
بود روشن چشم استادش ازو — زانکه الحق نیک افتادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتی — هم سخندان و دگرگون داشتی
داشت استادش بزیر پرده در — یک کنیزک غیرت شمس و قمر
شوخ چشمی دلبری جان پروری — عالم آرائی همایون پیکری
صورتی از پای تا سر همچو روح — لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم بشیرینی شکر را کرده صید — هم بتلخی هر ترش را کرده قید
دو کمندش بر زمین افتاده بود — نی ز قصدی بل چنین افتاده بود
از دو لعل او شکر میریختی — طوطیانرا بال و پر میریختی
از دو چشمش تیر بیرون میشدی — کشته خون آلوده در خون میشدی
اتفاقاً چشم شاگرد راد — بر جمال آن پریرو اوفتاد
گشت در دم محو زیبائی او — دلفریبی و دلارائی او
گفت شاگردی این مه روستم — اوستادی منیت غیر ازاو کیستم
بایدم دایم براه اوستاد — عشق شاگرد است و جنسش اوستاد
بترک درس اوستاد خود نمود — صبر او گم گشت و مهر او فزود
شد چو شاخ زعفران از درد او — چون زریری رنگ رفته زرد او
عشق آمد عقل را در زیر کرد — سیدلیرا اینسرا از جان سیر کرد
گرچه بسیاری بدانش داد داد — ذره عشق آنهمه بر باد داد
علم ظاهر کبر و غوغا آورد — عشق ورزی سوز و سودا آورد

هر کرا بی عشق علمی راه داد ** علم او را حبّ مال و جاه داد
الغرض شاگرد در سودا و سوز ** می ندانستی گل از گل شب ز روز
عاقبت یکبارگی بیمار شد ** خسته و وابستهٔ تیمار شد
آنچه او را با کنیزک اوفتاد ** واقف آن گشت آخر اوستاد
از سر دانش بحیله قصد کرد ** از دو دست آن کنیزک فصد کرد
مسهلی دادش که در کار آمدش ** بعد از آن حیضی پدیدار آمدش
آن کنیزک زرد چون زر شد از آن ** گشت گلنارش چو شاخ زعفران
نی نکوئی ماند در دیدار او ** نی طراوت ماند در رخسار او
از جمالش ذرّهٔ باقی نماند ** آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
هرچه زان تن شد برون در طشت رفت ** هم ز خون فصد و حیض آن طشت رفت
عالم آن شاگرد زیرک را بخواند ** در پس پرده کنیزک را نشاند
اول آن شاگرد را چون جای کرد ** آن کنیزک پیش او برپای کرد
چون بدید آمرد دانا روی او ** نیز زان پس بنگرید آن سوی او
در تعجب ماند از آن زیبانگار ** که چنین بی بهره شد از روزگار
سردیئی از وی پدیدار آمدش ** گرمی تحصیل در کار آمدش
چون بدید استاد آزادیّ او ** بر غمان غالب شده شادیّ او
گرمی شاگرد زیرک گشته سرد ** آمده صحت برفته رنج و درد
گفت تا آن طشت آورند زود ** سرگشاده پیش او بردند زود
گفت ای برنا چو کارت اوفتاد ** بیقراری شد قرارت اوفتاد
در ره آن عشق دل گرمیت کو ** آنهمه شومی و بیشرمیت کو
آرزویت بود دایم آن صنم ** این تو و آن آرزو این بیش و کم

روی تو از عشق او زرد از چه شد ‌ ‌ ‌ آنچنان عشقی چنین سرد از چه شد

تو همانی و کنیزک نیز هم ‌ ‌ ‌ لیک از وی شد همان یک چیز گم

آرزوی تو که بس گم گشت از آن ‌ ‌ ‌ در جگر اینک پر است اینطشت از آن

چون جدا گشت از کنیزک آنهمه ‌ ‌ ‌ سرد شد آن عشق و شور و دمدمه

بر کنیزک بادمی پیموده ‌ ‌ ‌ در حقیقت عاشق خون بوده

تو بره در بی فراست آمدی ‌ ‌ ‌ عاشق خون و نجاست آمدی

حال انشا گرد مرد کار شد ‌ ‌ ‌ توبه کرد و بر سر تکرار شد

هر که او صورت پرستی پیشه کرد ‌ ‌ ‌ کی تواند اینصفت اندیشه کرد

اصل صورت نفس شیطانی است ‌ ‌ ‌ اصل معنی جان روحانی است

ترک صورت گیر در عشق صفت ‌ ‌ ‌ تا بتابد آفتاب معرفت

صورتت از خلط و خونی بیش نیست ‌ ‌ ‌ مرد صورت مرد دوراندیش نیست

هرچه آن از خلط و خون زیبا بود ‌ ‌ ‌ مبتلای آن شدن سودا بود

چند گردی گرد صورت عیب جوی ‌ ‌ ‌ حسن در غیب است حسن از غیب جوی

حکایت

دردمندی پیش شبلی میگریست ‌ ‌ ‌ شیخ از او پرسید کاین گریه ز چیست

گفت شیخا دوستی بود آن من ‌ ‌ ‌ کز جمالش تازه بودی جان من

دی بمرد و من بمردم از غمش ‌ ‌ ‌ شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شیخ گفتا شد دلت بیخویش ازین ‌ ‌ ‌ خود چه غم باشد سزایت بیش ازین

دوستی دیگر گزین این بار تو ‌ ‌ ‌ که نمیرد هم نمیری زار تو

دوستی کز مرگ نقصان آورد ‌ ‌ ‌ دوستی او غم جان آورد

هر که شد در عشق صورت مبتلا ‌ ‌ ‌ هم از آن صورت فتد در صد بلا

زودش آنصورت شود بیرون ز دست ‏ ‏ ‏ واو از آن دوری کند در خون نشست

حکایت

تاجری مالی و ملکی چند داشت ‏ ‏ ‏ یک کنیزک با لبی چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد ‏ ‏ ‏ پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجهٔ او بیقرار ‏ ‏ ‏ میخریدش باز افزون از هزار
زار زاری او جگر میسوختش ‏ ‏ ‏ خواجهٔ او باز می نفروختش
هر دمی رفتی میان ره مدام ‏ ‏ ‏ خاک بر سر میفشاندی بر دوام
زار میگفتی که این داغم بس است ‏ ‏ ‏ اینچنین داغی سزای آنکس است
کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت ‏ ‏ ‏ دلبر خود را بدیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته ‏ ‏ ‏ تو زیان خویشتن را خواسته
هر نفس ز انفاس عمرت گوهریست ‏ ‏ ‏ سوی حق هر ذرهٔ تو رهبریست
از قدم تا فرق لطفهای اوست ‏ ‏ ‏ عرضه کن بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی گر که دور افتادهٔ ‏ ‏ ‏ در جدائی بس صبور افتادهٔ
حق ترا پرورد در صد عز و ناز ‏ ‏ ‏ تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت

خسروی میرفت در دشت شکار ‏ ‏ ‏ گفت ای سگبان سگ ما زی بیار
بود خسرو را سگی آموخته ‏ ‏ ‏ جلش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوق مرصع ساخته ‏ ‏ ‏ فخر را در گردنش افراخته
از زرش خلخال و دست ابرنجنش ‏ ‏ ‏ رشته ابریشمین در گردنش
شاه آن سگرا بکف بگرفت ‏ ‏ ‏ رشته آن سگ بدست خود گرفت
شاه میشد در قفایش آن سگ دوان ‏ ‏ ‏ در ره سگ بود مشتی استخوان

سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود ‌ ‌ ‌ بنگرست آنشاه و سگ استاده بود

آتش غیرت چنان بر شاه زد ‌ ‌ ‌ کآتشی اندر سگ گمراه زد

گفت آخر پیش چو من پادشاه ‌ ‌ ‌ سوی غیری چون توان کردن نگاه

رشته بگسست آن شه و گفت اینزمان ‌ ‌ ‌ سر دهید این بیخرد را در جهان

گر بخوردی سوزن اشگ صد هزار ‌ ‌ ‌ بهترش بودی که گرد از زشت کار

مرد سگبان گفت سگ آراسته است ‌ ‌ ‌ جمله اندام او برخاسته است

گرچه اینسگ دشت و صحرا را سزاست ‌ ‌ ‌ اطلس و زر و گهر ما را سزاست

شاه گفتا همچنین بگذار و رو ‌ ‌ ‌ دل ز زر و سیم او بردار و رو

تا اگر با خویش آید بعد ازین ‌ ‌ ‌ خویشرا آراسته بیند چنین

یادش آید کآشنائی یافته است ‌ ‌ ‌ وز چو من شاهی جدائی یافته است

ای در اول آشنائی یافته ‌ ‌ ‌ واخر از غفلت جدائی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام ‌ ‌ ‌ نوش کن با اژدها مردانه جام

زانکه اینجا پای دار اژدهاست ‌ ‌ ‌ عاشقانرا سر بریدن خونبهاست

آنچه جان مرد را شوری دهد ‌ ‌ ‌ اژدها را صورت موری دهد

عاشقانش گر یکی و گر صد اند ‌ ‌ ‌ در ره او تشنه خون خود اند

حکایت

چون شد آن حلاج بر دار از زمان ‌ ‌ ‌ جز انا الحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند ‌ ‌ ‌ چار دست و پای او انداختند

زرد شد چون ریخت از وی خون بسی ‌ ‌ ‌ سرخ کی ماند در آنحالت کسی

زود در مالید آنخورشید راه ‌ ‌ ‌ دست ببریده بروی همچو ماه

گفت چون گلگونه مرد است خون ‌ ‌ ‌ روی خود گلگونه تر کردم کنون

تا نباشم زرد در چشم کسی / سرخ روئی باشدم اینجا بسی
هرکه را من زرد آیم در نظر / ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یکسر موی نیست / جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار / شیر مردیش آنزمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود / کی چنین جائی مرا بیمی بود
هرکه را با اژدهای هفت سر / در تموز افتاد دایم خفت و خور
اینچنین بازیش بسیار اوفتد / کمترین چیزیش سردار اوفتد

حکایت

مقتدای دین جنیدان بحر ژرف / یکشبی میگفت در بغداد حرف
حرفهائی کز بلندیش آسمان / سر نهاده تشنه دل بر آستان
داشت برنائی جنید راهبر / همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار / پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز / دم نزد وانجمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم / بر نهادم من در اسرار قدیم
پخت باید اندران آتش چنین / هم بود زین بیش و کم نبود ازین

مقالهٔ سادسه و عشرون
در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که میترسم ز مرگ / وادی دور است و من بیزاد و برگ
اینچنین کز مرگ میترسد دلم / جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار / چون اجل آید بمیرم زار زار
هرکه یابد از اجل یک تیغ دست / هم قلم شد دست هم تیغش شکست

ای دریغا کز جهانی دست و تیغ | جز دریغی نیست در دست ای دریغ
جملگی زیر زمین برخفته اند | بلکه ناخفته همه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است | کاندرین ره گورش اول منزل است
گر بود از تلخی مرگت خبر | جان شیرینت شود زیر و زبر
هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان | چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند برهم ساخته | مغز را در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم | هست باقی از دو دم تا نیمدم
تو نمیدانی که هر کو زاد مرد | شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده اند | هم برای بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشت سرنگون | وز شفق این طشت هر شب غرق خون
افتاب تیغ زن در گشت او | اینهمه سر میبرد در طشت او
تو اگر آلوده گر پاک آمدی | قطره آبی که با خاک آمدی
قطره آب از قدم تا فرق درد | کی توانی کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرماندهی | هم بسوزی هم برآری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان | موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز | همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست | نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر | زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار | مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جملهٔ درندگان خامش شوند | در خوشیّ بانگ او بیهش شوند

فیلسوفی بود دمسازش گرفت ‏ ‏ ‏ علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار ‏ ‏ ‏ وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش ‏ ‏ ‏ هیزم آرد گرد خود صد خرمه بیش
در میان هیزم آید بیقرار ‏ ‏ ‏ در دهد صد نوحه آید زار زار
پس بهر یک ثقبه از جان پاک ‏ ‏ ‏ نوحهٔ دیگر برآرد دردناک
چون بهر یک ثقبه همچون نوحه گر ‏ ‏ ‏ نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ ‏ ‏ ‏ هر زمان برخود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان ‏ ‏ ‏ وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند از نظارگی ‏ ‏ ‏ دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آنروز زار خون جگر ‏ ‏ ‏ پیش وی بسیار میرد جانور
جمله از زاری وی حیران شوند ‏ ‏ ‏ بعضی از بیقوتی بیجان شوند
پس عجب روزی بود آنروز او ‏ ‏ ‏ خون چکد از نالهٔ دلسوز او
باز چون عمرش رسد با یکنفس ‏ ‏ ‏ بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او ‏ ‏ ‏ بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در آتش فتد هیزم همی ‏ ‏ ‏ پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند ‏ ‏ ‏ بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذرهٔ اخگر پدید ‏ ‏ ‏ ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند ‏ ‏ ‏ از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد ‏ ‏ ‏ کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند ‏ ‏ ‏ هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سرگشته در سالی هزار ‏ ‏ ‏ صد تنه بر خویشتن نالید زار

سالها در ناله و در درد بود   بی ولد بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت   محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد   آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل   جان نخواهد برد جانداری ز حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست   وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالمست   گردنت را نرم کردن لازمست
گرچه ما را کار بس ما را اوفتاد   سخت تر از جمله اینکار اوفتاد

حکایت

پیش تابوت پدر میشد پسر   اشک میبارید و میگفت ای پدر
اینچنین روزی که جانم کرد ریش   هرگزم نامد بعمر خویش پیش
گفت صوفی آنکه او بودت پدر   نیز نامد هرگز این روزش بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد   کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای بدنیا بی سر و پا آمده   خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصد مملکت پادشست   هم نخواهی رفت جز بادی بدست

حکایت

ماهیی را چون اجل آمد فراز   زو یکی پرسید کای در عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ   گفت حالم می بنتوان گفت هیچ
باد پیمودستمی عمری تمام   عاقبت در خاک رفتم والسلام

حکایت

خورد عیسی آب از جوی خوشاب   بود طعم آب خوشتر از گلاب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت   عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت

شد ز آب خم همه تلخش دهان … باز گردید و عجایب ماند از آن

گفت یا رب آب خم وین آب جوی … هر دو یک آبست سر این بگوی

تا چرا تلخست آب خم چنین … واندگر شیرین تر است از انگبین

پیش عیسی آن خم آمد در سخن … گفت ای عیسی منم مرد کهن

زیر این نه کاسه من سالی هزار … گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار

گر کنندم خم هزاران بار نیز … نیست جز تلخی مرگم کار نیز

دیدم از تلخی مرگم اینچنین … آب من زان نیست تا شیرین چنین

آخر ای غافل تو هم بنیوش راز … پیش ازین خود را ز غفلت خم مساز

خویش را گم کرده ای راز جوی … پیش از آن کت جان بر آید باز گوی

گر نیابی زنده خود را باز تو … چون بمیری کی شناسی راز تو

نی بهشیاری ترا از خود خبر … نی بمردن از وجودت هیچ اثر

زنده پی نابرده مرده گم شده … زاده مردم لیک نامردم شده

صد هزاران برده آن درویش را … پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت

چونکه آن بقراط در نزع اوفتاد … بود شاگردیش گفت ای اوستاد

چون کفن سازیم و تن پاک کنیم … در کدامین جای در خاکت کنیم

گفت اگر تو باز یابیم ای غلام … دفن کن هر جا که خواهی والسلام

من چو خود را زنده در عمری راز … پی نبردم مرده کی یابی تو باز

من چنان رفتم که در وقت گذر … یکسر مویم نبود از خود خبر

نیست درمان مرگرا جز مرگ روی … ریختن دارد بزاری برگ روی

ما همه از بهر مردن زاده ایم … جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم

آنکه ملکی داشت در زیر نگین — این زمان شد توتیا زیر زمین
گر شهنشه بود و گر درویش بود — گشت در خاک لحد ناچیز زود
گر گدا و گر شاه جمله میروند — ناقص و کامل دگرگون میشوند
زندگانی هست رنج و مرگ رنج — گر نیابی زین دو رنج خویش گنج
گنج سیمرغ است و باقی رنج و درد — بیش ازاین بیهوده در دنیا مگرد

مقاله سابعه و عشرون
دیگری عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پاک اعتقاد — بر نیامد یکدم از من بر مراد
چون تمام عمر در غم بوده ام — مستمند کوی عالم بوده ام
بر دل پر خون من چندین غمست — کز غمم هر ذره در ماتمست
دائماً حیران و عاجز بوده ام — کافرم گر شاد هرگز بوده ام
مانده ام زینجمله غم در خویش من — سرسری چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندین از غمم — زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیک دل چون هست پر خون چون کنم — با تو گفتم حالم اکنون چون کنم
هدهد خوش لهجه مرغ راه دان — با خبر از سود آگه از زیان
گفت ای مغرور شید آمده — پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد اینجهان — تا بجنبی بگذرد در یکزمان
هرچه آن در یکنفس می بگذرد — عمر هم بی آن هوس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذار تو نیز — ترک او گیر و بدو منگر تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست — هرکه دل بندد در او دل زنده نیست

حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس — هرگز او شربت نخوردی از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت — چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده بینم بر زبر — تا که شربت باز گیرد زود تر
با چنین مرگ موکل بر سرم — زهر باشد من اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود — آن نه جلابی بود کاتش بود
هرچه آنرا پایداری یکدمست — نیم جو ارزد اگر صد عالمست
از پی یکساعت وصلی که نیست — چون کنم بنیاد بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز — از مرادی یکنفس چندین مناز
ور شدت از نامرادی تیره حال — نامرادی چون دمی باشد مثال
گر ترا رنجی رسد در زاویئ — آن ز عزتست نی از خواریئ
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا — هیچکس ندهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی بود — در صفت بیننده را گنجی بود
صد عنایت میرسد در هر دمت — هست از احسان او صد عالمت
می نیاری یاد از احسان او — می ببینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی — تیره مغزا پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ — چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ خوش همیخورد آن غلام — همچو آن نیکوتر و خوشتر طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن — پادشه را نیز آرزو میکرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام — زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
داد او آن میوه و چون شه چشید — تلخ بد زان ابروان در هم کشید

گفت هرگز ایغلام این خود که کرد	اینچنین تلخی چنین شیرین که خورد
اثر بهی با شاه گفت ای شهریار	من ز دستت تحفه دیدم صد هزار
چون ز دستت هر دمم گنجی رسد	کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو	تلخ کی تلخی کند از دست تو
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ	باز دادن زان ندانم شیوهٔ
خود اگر در راه او رنجت بسی است	با یقین بشنو سخن گنجت بسی است
کار او بس پشت و رو افتاده است	چون کنی تو چون چنین بنهاده است
تو خوشی جوئی در این دار الم	دلخوشی اینجهان درد است و غم
هست با هر لقمهٔ خون دلی	نیست کس را جز حقیقت حاصلی
پختگان چون سر بپا آورده اند	لقمهٔ بیخون دل کی خورده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند	بیجگر نان تهی نشکسته اند

حکایت

صوفئی را گفت مردی نامدار	کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی درمانده ام	خشک لب تر دامنی درمانده ام
گرده نشکسته ام در گلخنم	تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی همی	خفتهٔ و خواب میگوئی همی
گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط	تا رسی مردانه زانسوی صراط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست	زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود	در زمانه کو دلی تا خوش بود
گر چو پرگاری بگردی در جهان	دلخوشی یکنقطه کس ندهد نشان

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن — خوش دلی را این دعائی ده من
تنگ کشیدم نامرادی پیش ازین — می نیارم تاب اکنون بیش ازین
گر دعای خوشدلی آموزیم — بیشک آن وردی بود هر روزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار — تا گرفتم من پس زانو حصار
آنچه میخواهی بسی بشتافتم — ذرهٔ نی دیدم و نی یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را — خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت

سائلی بنشست در پیش جنید — گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوشدلی مردکی حاصل بود — گفت آن ساعت که او واصل بود
تا که ندهد دست وصل پادشاه — پای مرد است ناکامی راه
ذره را سرگشتگی بینم صواب — زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذره گر صد باره غرق خون شود — کی از آن سرگشتگی بیرون شود
ذره تا ذره بود ذره بود — هر که گوید نیست او غره بود
گر بگرداند او را آن نه اوست — ذره است و چشمهٔ حیوان نه اوست
هر که او از ذره برخیزد نخست — وصل او هم ذره باشد درست
گر نه کل گم گشت در خورشید او — کی بود یک ذره تا جاوید او
ذره گر بس نیک و گر بد بس بود — گرچه عمری تک زند در خود بود
میروی ای ذره چون مست خراب — تا تو در گشتی شوی چون آفتاب
صبر دارم ایچو ذره بیقرار — تا تو عجز خود ببینی آشکار

حکایت

یکحبشی حاسش گفت از هیچ باب — یکدمم چون نیست تاب آفتاب

پیشوم عمری بصد بیچارگی — تا بباشم گم در و یکبارگی
چشم بسته میروم در سال و ماه — عاقبت آخر رسم آنجایگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست — ره ترا تا او هزاران سال هست
بر چو تو سرگشته ایزه کی رسد — مور در چه مانده در ره کی رسد
گفت باکی نیست من خواهم پرید — تا ازینکارم چه لطفش آید پدید
سالها میرفت مست و بیخبر — تا نه قوت ماندش و نی بال و پر
عاقبت جان سوخته تن در گداز — بی پر و بی بال عاجز ماند باز
چون نیامد ز خورشیدش خبر — گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفته — رد نمی بینی که کامی رفته
وانگهی گوئی کز او بگذشته ام — کاینچنین بی بال و بی پر گشته ام
زینسخن خفاش بس باخبر شد — آنچه از وی مانده بد او نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب — کرد حالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده ور — بارها زو دورتر بر شو دگر
اینسخن از سوز دل چون گفت و درد — آفتاب جود کار خویش کرد
قسمت بی دیده شد روشنی — دولت آمد گشت مسکینی غنی

مقالهٔ تاسعه و عشرون
عذر مرغی دیگر

دیگری پرسید از او کای هما — چون بود گر امر میارم بجا
با قبول و رد مرا خود نیست کار — میکشم فرمان او را انتظار
هرچه فرمائی بجان فرمان کنم — گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال ‌‌ مرد را زین بیشتر نبود کمال
ببری جان گر تو آنجا جان بری ‌‌ جان بری گر تو بجان فرمان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست ‌‌ از همه دشواری و آسان برست
طاعتی در امر در یکساعتت ‌‌ بهتر از بی امر عمری طاعتت
هر که بیفرمان برد سختی بسی ‌‌ سگ بود در کوی اینکس نه کسی
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود ‌‌ جز زیان نبود چو بر فرمان نبود
آنکه بر فرمان کشد سختی دمی ‌‌ از ثواب خود کند پر عالمی
کار فرمانست در فرمان گریز ‌‌ بندهٔ تو در تصرّف بر مخیز

حکایت

خسروی میشد بشهر خویش باز ‌‌ خلق شهر آرای پیکردند باز
هر کسی چیزی از آن خویش داشت ‌‌ شهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندانرا نبود از جز و کل ‌‌ هیچ چیز دیگر الّا بند و غل
هم سر چندی بریده داشتند ‌‌ هم جگرهای دریده داشتند
دست و پای چند نیز انداختند ‌‌ زینهمه آرایشی برساختند
چون بشهر خود درآمد شهریار ‌‌ دید شهر و زیب و زینت پر نگار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه ‌‌ شد ز اسب خود پیاده زود شاه
اهل زندانرا بر خود بار داد ‌‌ وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
همنشینی بود شه را راز جوی ‌‌ گفت شاها سرّ این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیدهٔ ‌‌ شهر در دیبا واکنون دیدهٔ
گوهر و زر بر زمین میریختند ‌‌ مشک و عنبر بر هوا میبیختند
آنهمه دیدی و کردی احتراز ‌‌ ننگرستی سوی چیزی هیچ باز

بر در زندان چرا بودت قرار — تا سر بریده بینی اینت کار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشا — جز سر بریده و جز دست و پا
خون بیانند اینهمه بریده دست — در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران — بست آن بازیچه بازیگران
هر کسی در شیوه در شان خویش — عرضه میکردند خویش و آن خویش
جملهٔ آنقوم تا دان کرده اند — کارم اینجا اهل زندان کرده اند
گر نکردی اهرمن اینجا گذر — کی جدا بودی سر از تن تن ز سر
حکم خود اینجا روان تر یافتم — لاجرم اینجا عنان بر تافتم
آنهمه در نازخود گم کرده اند — در غرور خود فرو آسوده اند
اهل زندانند سرگردان شده — زیر حکم قهر من حیران شده
گاه دست وگاه سر در باخته — گاه خشک وگاه تر در ساخته
منتظر بنشسته نی کار و نه بار — تا روند از چاه و زندان زیر دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا — گه من ایشانرا و گه ایشان مرا
کار ره بینان بفرمان رفتن است — لاجرم شه را ز زندان رفتن است

حکایت

خواجهٔ کز تخمهٔ اکاف بود — قطب عالم بود و پاک و صاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی — بایزید و ترمذی را در رهی
هر دو دادندم بشفقت سروری — پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بعد از آن تدبیر آن کردم تمام — گر چه کردند آن دو شیخم احترام
بود تعبیر آنکه در وقت سحر — بیخودم آهی برآمد از جگر
آه من میرفت تا راهم گشاد — حلقه میزد تا که درگاهم گشاد

چون پدید آمد مرا آن فتح باب
پیران کردند سوی من خطاب

کان همه پیران و آنچندان مرید
خواستند از ما برون از بایزید

بایزید از جمله مردی مرد خاست
زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست

چونکه بشنیدم من آنشب این خطاب
گفتم این و آن مرا نبود صواب

من ز تو چون خواهم و درد تو نه
یا ترا چون جویم و مرد تو نه

آنچه فرمائی مرا آنست خواست
کار من بر وفق فرمانست راست

نی کژی نی راستی باشد مرا
من کیم تا خواستی باشد مرا

بنده را رفتن بفرمان بس بود
آنچه فرمائی مرا آن بس بود

زین سخن آنهر دو شیخ محترم
سبقتم دادند بر خود لاجرم

بنده پیوسته چو بر فرمان بود
با خداوندش سخن در جان بود

بنده نبود آنکه از روی گزاف
میزند در بندگی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آید پدید
امتحان کی تا نشان آید پدید

حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب
شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

کاشکی بشکافتندی جان من
باز کردندی دل بریان من

پس بعالم مینمودندی دلم
شرح دادندی که در چه مشکلم

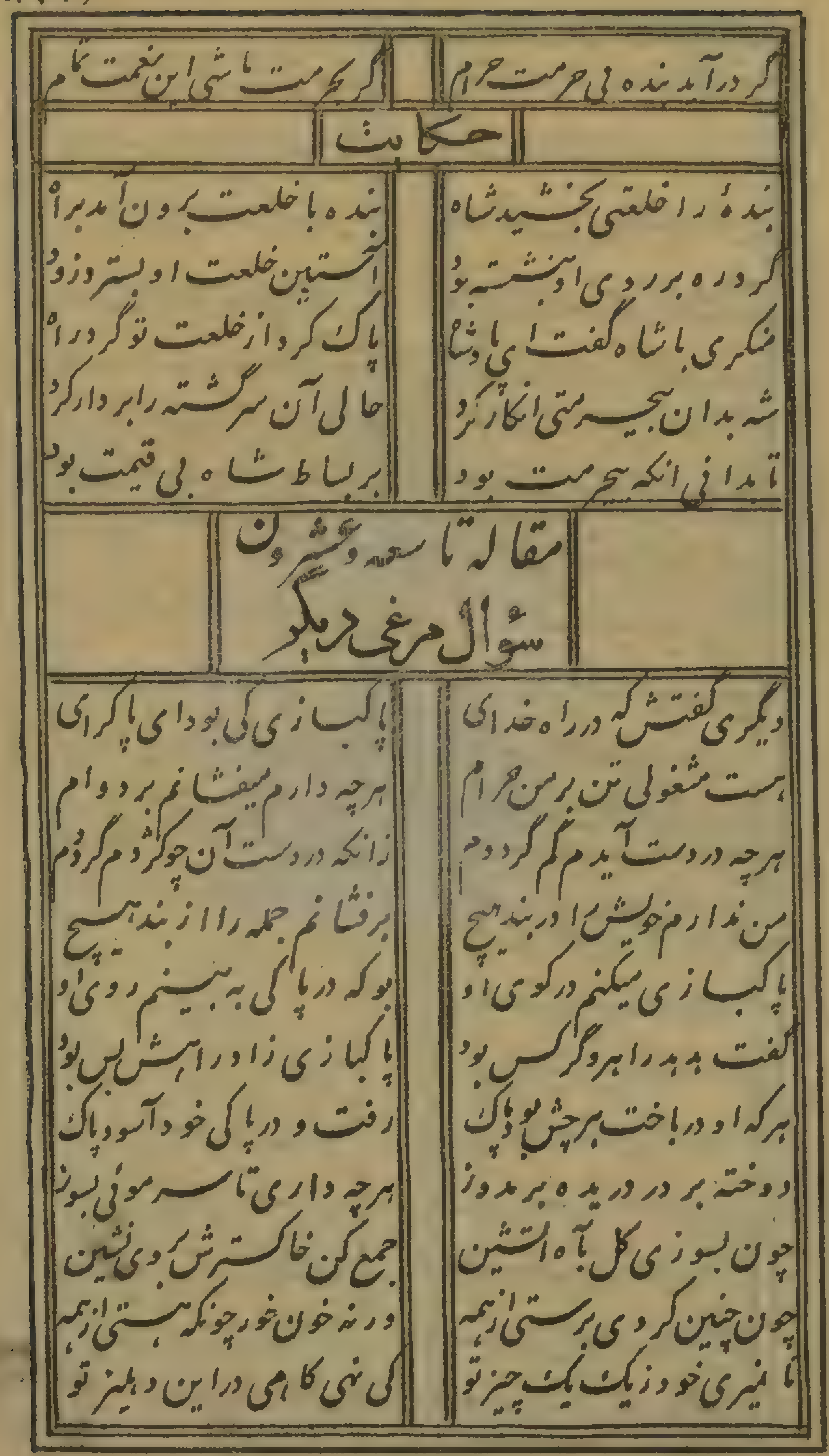
تا بدانندی که با دانای راز
بت پرستی راست ناید کژ مباز

بندگی این باشد و دیگر هوس
بندگی افکندگی میدان و بس

تو خدائی میکنی نی بندگی
کی ترا ممکن شود افکندگی

هم بیفکن خویشرا هم بنده باش
بنده افکنده باش و زنده باش

چون شدی بنده بخدمت باش نیز
در ره حرمت بهمت باش نیز



گر درآید بنده بی حرمت حرام / گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بندهٔ را خلعتی بخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود / آستین خلعت او بسترد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه / پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بدان بیحرمتی انکار کرد / حالی آن سرگشته را بر دار کرد
تا بدانی آنکه بیحرمت بود / بر بساط شاه بی قیمت بود

مقاله تاسعه و عشرون
سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای / پاکبازی بودای پاکرای
هست مشغولی تن بر من حرام / هرچه دارم میفشانم بر دوام
هرچه در دست آیدم گم گرددم / زانکه در دست آن چو گردم گم گردم
من ندارم خویش را در بند هیچ / برفشانم جمله را از بند هیچ
پاکبازی میکنم در کوی او / بو که در پاکی ببینم روی او
گفت ره ره را بر وگر کس بود / پاکبازی زاد راهش بس بود
هر که او در باخت برچشم بود پاک / رفت و در پاکی خود آسود پاک
دوخته بر در دیده بر مدوز / هرچه داری تا سر موئی بسوز
چون بسوزی کل با آه آتشین / جمع کن خاکسترش بر دی نشین
چون چنین کردی برستی از همه / ور نه خون خور چونکه هستی از همه
تا نمیری خود زیک یک چیز تو / کی نهی گامی درین دهلیز تو

چون درین زندان بسی نتوان نشست　　خویشتن را باز کش از هرچه هست
زانکه وقت مرگ هیچ چیز تو　　هست خونخوار تو و خون ریز تو
دوستیها از دل خود کوتاه کن　　بعد از آن برخیز و عزم راه کن
تا در اول پاکبازی بودت　　این سفر کردن نمازی بودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر　　گفت من دو چیز دارم دوست تر
آن یکی اسب است ابلق گامزن　　وانگهی خود نیست جز فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ این پسر　　اسب می بخشم بشکرانه این خبر
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز　　چون دو بت در دیده جانم عزیز
تا نسوزی و نبازی همچو شمع　　دم مزن در پاکبازی پیش جمع
هر که او در پاکبازی دم زند　　کار خود تا بنگری برهم زند
پاکبازی گو بشهوت نان خورد　　هم در آن ساعت قفای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود　　روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش ز چشم شیخ آورد شور　　تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود　　سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب سر آن پاکزاد　　مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا نی من آشفته کار　　گفته ام پیش شما باری هزار
کاین گدا گر هیچ بادنجان خورد　　تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانم می بسوزد جان چنین　　نیست با من کار او آسان چنین
هر که او را دم کشد در کار خویش　　دم نیارد زد دمی با یار خویش

سخت کاری است اینکه ما را اوفتاد — برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ دانی را نه دانش نه قرار — با همه دانی بیفتاده است کار
هر زمانی میهمانی در رسد — کاردانی امتحانی در رسد
گرچه صد غم هست در جان عزیز — نیز می‌آید چه خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار — سر بسر را خون بخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سرتیز او — جان کنند ایثار یک خونریز او
جمله جانها از آن آید بکار — تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

گفت ذوالنون می‌شدم در بادیه — بر توکل بی عصا و زاویه
چل مرقع پوش را دیدم براه — جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورشی بر عقل بهوشم فتاد — آتشی بر جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کار است ای خدا — سروران را چند اندازی ز پا
هاتفی گفتا که زین کار آگهیم — خود کشیم و خود دیتشان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار — گفت تا دارم دیت اینت کار
در خزانه تا دیت میماندم — میکشم تا تعزیت میماندم
بکشمش وانکه بخونش در کشم — گرد عالم سرنگونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او — پا و سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش — نور جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونه رویش کنم — معتکف بر خاک آن کویش کنم
سایه گردانمش در کوی خویش — پس برآرم آفتاب روی خویش
چون برآید آفتاب روی من — کی بماند سایه در کوی من

سایه چون ناچیز شد در آفتاب | جمله شد والله اعلم بالصواب
هر که در وی محو شد از خود برست | زانکه نتوان بود با او خودپرست
محو شو وز محو چندینی مگوی | صرف کن جان را و چندینی مجوی
می ندانم دولتی زین بیش من | مرد را گم شود از خویشتن

حکایت

می ندانم هیچکس در کون یافت | دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آنچه دولت بود کایشان یافتند | آنزمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس | هرگز این دولت نبیند هیچکس
یکقدم در دین نهادند آنزمان | پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس از این آمد شدن بهتر ندید | هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

مقاله ثلثون
سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای صاحب نظر | هست همت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف | در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا | هست عالی همتی باری مرا
گفت مقناطیس اسرار الست | همت عالیست کشف هرچه هست
هر که را شد همت عالی پدید | هرچه جست آنچیز شد حالی پدید
هر که را یکذره همت داد دست | کرد او خورشید را از ذره پست
منطق ملک جهانها همت است | بال و پر مرغ جانها همت است

حکایت

نقت

گفت یوسف را چو می بفروختند / مصریان از شوق او میسوختند
چون خریداران بسی برخاستند / پنج ده همسنگ مشکش خواستند
زان زن پیری بخون آغشته بود / ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد با خروش / گفت کای دلال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته ام / ده کلافه ریسمانش رشته ام
این ز من بستان و با من بیع کن / دست در دستم نه و بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم / نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن / تو و چه ریسمان ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین / کاین پسر را کس نه بفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست / گوید اینزن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت / دولت بی منتها حالی نیافت
آن ز همت بود کانشاه بلند / آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی خسران بدید / صد هزاران ملک و صد چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد / زانهمه ملک نجس بیزار شد
چشم همت چونکه شد خورشید بین / کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت

آن یکی دایم ز بیخویشی خویش / ناله میکردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر / فقر را ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش اینسخن ناید بکار / کس خرد درویشی آخر شرم دار
گفت من باری بجان بخریده ام / پس بملک عالمش بگزیده ام
میخرم یکدم بصد عالم هنوز / زانکه به می ارزدم هردم هنوز

چونکه ارزان یافتستم من این متاع / پادشاهیرا بکل کردم وداع
لاجرم من قدر میدانم نه تو / شکر این بر خویش میخوانم نه تو
اهل همت جان و تن درباختند / سالها با سوختن درساختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین / هم ز دنیا درگذشت و هم ز دین
گر تو مرد اینچنین همت نهٔ / دور شو کاهل ولی نعمت نهٔ

حکایت

شیخ غوری آن بکلی گشته کل / رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه / گفت زیر پل چه قومند اینگروه
شیخ گفتش بیسر و بی پا همه / از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوستاری بر دوام / زود از دنیا برآریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستار / زود از دینت برآریم اینت کار
گر بزیر پل درآئی یک نفس / وارهی زین طمطراق و زین هوس
دوستی و دشمنی ما ببین / پای در نه خویش را رسوا ببین
سنجرش گفتا نیم مرد شما / حب و بغضم نیست درخورد شما
نی شما را دوستم نه دشمنم / رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست / با بد و نیک شما کاریم نیست
همت آمد همچو مرغی تیز پر / بر زمان در سیر خود سر تیز تر
گر بپرد جز به جنبش کی بود / در درون آفرینش کی بود
سیر او ز آفاق هستی برتر است / کو ز هشیاری و مستی برتر است

حکایت

نیمشب دیوانهٔ خوش میگریست / گفت اینعالم بگویم من که چیست

حقه سر بر نهاده ما دراو　　پیش پریم از جهل خود سودا دراو
چون سر آن حقه برگیرد اجل　　هر که پر دارد بپرد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا　　در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنی بال ده　　عقل را دل بخش و جانرا حال ده
پیش از آن کاین حقه برگیرند سر　　مرغ ره گرد و برآور بال و پر
باز بال و پر بسوز و خویش هم　　تا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت

بو العجب خفاش گفت ای بیخبر　　من چه خواهم کرد واین شمس و قمر
آفتابیرا که خواهد شد سیاه　　در غروبش بر تو گم سازند راه
روی زرد و جامه ماتم بیکبر　　در تک و پوئی بمانده دربدر
تشنه تر از دیگران صد باره او　　وز شفق آغشته خونخواره او
گر چنین خورشید آید در نظر　　گو میا چون هست خورشید دگر
تو مخنث ایمردی کشب پاسدار　　تا لشب خورشید بینی آشکار
روز تو من ایمرد غافل هر شبست　　کآفتاب نیر الله در شبست
چون پدید آید بشب آن آفتاب　　خلق عالمرا کند مشغول خواب
آفتاب از عکس آن نور و ضیا　　روی در پوشد بجلباب حیا
در گریز آید ز تشویر ای عجب　　روز و شب خوش میکند از نیمشب
لیک هر کو همچو من محرم بود　　آفتابش در شب ماتم بود
چون چنین خورشید در شب حاصلست　　گر بکوری می بجنبی مشکلست
می بجنبم همه شب تا بروز　　گرد آنخورشید میپرم بسوز
چون نماید روی خورشید مجاز　　ما بظلمت آشیان بنموده باز

در شبان تا بد چو خورشید آله ... خفته در ظلمت نباشد اهل راه
گرچو بازان همتی آری بدست ... دست سلطانت بود جای نشست
ور چو پشه باشی از دون همتی ... همچو پشه باشی از بیحرمتی
لاجرم چون پشه نقصان باشدت ... بود یا نابود یکسان باشدت
هرکه صاحب همت آمد مرد شد ... همچو خورشید از بلندی فرد شد
گرچو گوهر همتت عالی بود ... بر سر شه جای تو خالی بود
گر بهر چیزی فرو آئی ز راه ... کی توانی خورد جام از دست شاه

مقاله حادیه و ثلثون
سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا ... چون بود در حضرت آن پادشا
حقتعالی داد انصافم بسی ... بیوفائی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آید این صفت ... مرتبت او چون بود در معرفت
گفت انصافست سلطان نجات ... هرکه منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود ... به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان ... برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف بدهد آشکار ... از ریا کم خالی افتد یا ددار
نستدند انصاف مردان از کسی ... لیک خود میداده اند الحق بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود ... شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز درس علم صافی آمدی ... زود پیش بشر حافی آمدی

گر کسی در پیش شبرش یافتی / در ملامت کردنش بشتافتی

گفت آخر تو امام عالمی / از تو داناتر نخیزد آدمی

هر که میگوید سخن می‌بشنوی / پیش این سر پا برهنه میروی

احمد حنبل چنین گفتا که من / گوی بردم در احادیث و سنن

علم من به زو بدانم نیک نیک / او خدا را به ز من داند ولیک

ای ز بی انصافی خود بیخبر / یکزمان انصاف ره بینان نگر

حکایت

هندوانرا پادشاهی بود پیر / شد مگر در لشکر محمود اسیر

چون بر محمود بردندش اسیر / شد مسلمان عاقبت آن شاه پیر

هم نشان آشنائی یافت او / هم ز دو عالم جدائی یافت او

بعد از آن در خیمه تنها نشست / دل از او برخاست در سودا نشست

روز و شب در گریه و در سوز بود / روز از شب شب بتر از روز بود

چون بسی شد ناله های زار او / شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش به پیش خویش در / گفت صد ملکت دهم زان بیشتر

تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین / گریه و زاری مکن تو بیش ازین

خسرو هندوش گفت ای پادشاه / من نمیگریم برای ملک و جاه

زان همی گریم که فردا ذوالجلال / در قیامت گر کند از من سؤال

گوید ای بدعهد مرد بیوفا / کاشته با چون منی تخم جفا

تا نیامد پیش تو محمود باز / با جهانی پر سوار سرفراز

تو نکردی یاد من این چون بود / این خود از خط وفا بیرون بود

پس بباید کرد بهر لشکری / بهر تو تو خود ز بهر دیگری

بی سپاهی یاد نامد از منت　　دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا یکی از من وفا وز تو جفا　　در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حقتعالی این خطاب　　چون دهم من این بیوفائیرا جواب
چون کنم این خجلت و تشویر را　　گریه زانست ایجوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو　　درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن　　ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هرچه بیرون شد ز فهرست وفا　　نیست در باب جوانمردی روا

حکایت

غازیی از کافری بس سرفراز　　خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد　　باز آمد جنگ همچون پیش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش　　خواست او هم مهل و بیرون شد ز پیش
گوشه بگزید کافر پاکتر　　پس نهاد او پیش بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه　　گفت نصرت یافتم زین جایگاه
خواست تا تیغی زند بروی نهان　　هاتفش آواز داد از آسمان
کای همه بدعهد از سر تا بپای　　خوش وفا و عهد میاری بجای
او نزد تیغت چو اول داد مهل　　تو اگر تیغش زنی جهلست جهل
ای تو اوفوا العهد برناخوانده　　گشته کج بر عهد خود نا مانده
چون نکوئی کرد با تو پیش ازین　　ناجوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکوئی کرد تو بد میکنی　　با کسان آن کن که با خود میکنی
بودت از کافر وفا و ایمنی　　کن وفاداری اگر تو مؤمنی
ای مسلمان نامسلّم آمدی　　در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از جای خویش ... در عرق گم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده ... تیغش اندر دست و حیران مانده
گفت گریان از چه برگوی راست ... گفت گردند این زمانم باز خواست
بیوفا گفتند از بهر توام ... اینچنین حیران من از قهر توام
چون شنود اینحال کافر آشکار ... نعرهٔ زد پس از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش ... از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب ... چون کنم من بیوفائی بیحساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم ... شرک سوزم شرع آئین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین ... بیخبر من از خداوندی چنین
بلکه با مطلوب خود ای بی ادب ... بیوفائی کرده تو در طلب
لیک صد مرد است تا طاس فلک ... جمله در رو بیت بگوید یک بیک

حکایت
آمدن برادران یوسف بمصر سال قحطی بخدمت یوسف

ده برادر قحطشان کرده نفور ... پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارهگی گفتند حال ... چارهٔ میخواستند از تنگسال
روی یوسف بود در برقع نهان ... پیش یوسف بود طاسی آنزمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار ... طاسش اندر ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسف حکمت شناس ... هیچ میدانید این آواز طاس
پیش یوسف از سر عجزی زبان ... ده برادر برگشادند آنزمان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس ... کس چه میداند چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست ... کو چه میگوید شما هستید سست

طاس میگوید شما را پیش ازین ‌ ‌ یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف داشت او بود از شما ‌ ‌ در نکوئی گوی بربود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در ‌ ‌ گفت میگوید بدین آواز در
جمله افکندند یوسف را بچاه ‌ ‌ پس بیاوردید گرگی بیگناه
دست زد بر طاس یکبار دگر ‌ ‌ طاس را آورد در کار دگر
گفت میگوید پدر را سوختید ‌ ‌ یوسف مه روی را بفروختید
با برادر کی کنند اینکافران ‌ ‌ شرمتان باد از خدا ایکافران
زان سخن آنقوم حیران آمدند ‌ ‌ آب گشته از پی نان آمدند
گرچه یوسف را چنان بفروختند ‌ ‌ بر خود آنساعت جهان بفروختند
چون بچاه افکندنش گرد نساز ‌ ‌ جمله در چاه بلا ماندند باز
کور چشمی باشد آن کاینقصه او ‌ ‌ بشنود زین برنگیرد حصه او
تو مکن چندان درینقصه نظر ‌ ‌ قصه تست اینهمه ای بیخبر
آنچه تو از بیوفائی کرده ‌ ‌ نی بنور آشنائی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست ‌ ‌ کار ناشایست تو بسیار هست
باش تا از خواب بیدارت کنند ‌ ‌ در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا ‌ ‌ کاذبیها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند اینهمه ‌ ‌ یک بیک بر تو شمارند آنهمه
چون بسی آواز طاس آید بگوش ‌ ‌ بس ندانم تا بماند عقل و هوش
چند گردی گرد طاسی سرنگون ‌ ‌ درگذر کاین هست طشتی پر ز خون
در بن طاسی گرفتار آمده ‌ ‌ همچو موری لنگ در کار آمده
گر میان طاسهائی مبتلا ‌ ‌ هر دم آوازی دگر آید ترا

پر برآور در گذر ای هیچ شناس	ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقالهٔ ثامنه و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کای پیشوا	هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخیی یابد عظیم	بعد از آن از پی درآید ترس و بیم
چون بود گستاخی آنجا بازگو	در معنی برفشان و راز گو
گفت هر کس را که اهلیت بود	محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخیی او را رواست	زانکه دایم رازدار پادشاست
لیک مرد رازدان رازدار	کی کند گستاخیی او شرم دار
چون ز چپ باشد ادب جست ز راست	یکنفس گستاخیی از وی رواست
مرد اشتربان که باشد بر کنار	کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخیی چون اهل راز	ماند از ایمان و وز جان نیز باز
کی تواند داشت زیدی در سپاه	زهرهٔ گستاخیی در پیش شاه
گر براه آید وشاقی اعجمی	هست گستاخی او از خرمی
او چو دیوانه بود در شور عشق	میرود بر روی آب از زور عشق
وز بود سوزنده سودای عشق	دست بر سر مانده از غوغای عشق
جمله رب داند نه اب داند نه رب	میکند گستاخیی از فرط حب
خوش بود گستاخی او خوش بود	زانکه آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود	مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید	هرچه تو گوئی ز تو بتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید | زانکه پیدا شد خراسانرا عمید
صد غلامش بود ترک ماهروی | سرو قامت سیم ساعد مشکموی
هر یکی در گوش دری شب فروز | شب شده از عکس آن در همچو روز
با کلاه شعشعه با طوق زر | سربسر سیمین بر و زرین کمر
با کمرهای مرصّع در میان | هر یکیرا نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی ان یک لشکری | در رهش از جان گذشتی سرسری
از قضا دیوانهٔ بس گرسنه | ژندهٔ پوشیده پائی برهنه
دید آنخیل غلامانرا ز دور | گفت او هان کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهرش جوابی داد راست | کاین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید اینقصه ان دیوانه زود | او فتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید | بنده پروردن بیاموز از عمید
گرازو دیوانه گستاخ باش | برگ داری لازم اینشاخ باش
ور نداری برگ اینشاخ بلند | پس مکن گستاخی و برخود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان | خوش همیسوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید اینقوم را | چه بد و چه نیک جز از پادشاه

حکایت

گفت ان دیوانهٔ تن برهنه | چون میان راه میشد گرسنه
بود سرمائی و بارانی شگرف | تر شد ان سرگشته در باران و برف
فی نهفتی بودش و نی خانهٔ | عاقبت میرفت تا ویرانهٔ
چون نهاد از راه در ویرانه گام | بر سرش آمد همی خشتی ز بام

بشکست

سر شکسته خون روان شد همچو جو | مرد سوی آسمان بر کرد رو
گفت تا کی کوس سلطانی زدن | زین نکوتر خشت نتوانی زدن
هر که جان را محرم دلخواه یافت | چون شجر سرسبزی ازین راه یافت
یا کمالی یافت بر درگاه او | یا بشد دیوانهٔ دل در راه او
هر که شد دیوانه آمد لنواز | هرچه دل میخواهدش گوید باز

حکایت

بود در کاریز بی سرمایهٔ | عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا و خوش بخفت | چون بخفت آمرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد | روز دیگر گشت تاوان جست مرد
هر دو تن میآمدند از ره دوان | تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر گفتند راست | زو بپرسیدند کاین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ گرسنه | سر دهد در دشت و صحرا برهنه
بیشک این تاوان بر او باشد درست | هر دو را تاوان از او بایست جست
ور بود صد خرنه از صد بیشتر | یک بیک برهم درد از یکدگر
گرگ را او آفریدای کم خرد | زین بلائی ناگهت او واخرد
یارب این تاوان چه نیکو میکند | هیچ تاوان نیست هرچ او میکند
بر زبان مصر چون حالت بگشت | زانکه مخلوقی بدیشان برگذشت
چه عجب باشد اگر دیوانهٔ | حالتی یابد ز دولتخانهٔ
تا در آن حالت شود بیخویش او | ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بدو گوید همه | جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان — خلق میمردند و میگفتند نان

جملهٔ ره خلق بر هم مرده بود — نیم مرده نیم مرده خورده بود

از قضا دیوانهٔ چون او بدید — خلق که میمردند و نامد نان پدید

گفت ایدارندهٔ دنیا و دین — چون نداری رزق کمتر آفرین

بیدلان چون گرم در کار آمدند — از وجود خویش بیزار آمدند

هرچه از دیوانه آید در وجود — عفو فرمایند از دیوان جود

گرچه نبود نیک بپذیرند ازو — پس بچیزی نیک برگیرند ازو

هر دمی او را مراعاتی کنند — نیک چون باشد مکافاتی کنند

عاشقانش پاک از نقص آمدند — چون درختان جمله در رقص آمدند

پای همچون شاخ در گل میروند — لاجرم در قرب کامل میشوند

هر که او گستاخ اینجا گه شود — عذر خواهد باز چون آگه شود

گر کژی گوید بدین درگه نه راست — عذر آن داند بشیرینی بخواست

حکایت

بود آن دیوانه خون از دل چکان — زانکه سنگ انداختندش کودکان

رفته بود آخر بکنج گلخنی — بود اندر کنج گلخن روزنی

شد از آن روزن تگرگی آشکار — بر سر دیوانه آمد در نثار

تیره بد آنخانه افتادش گمان — کاین مگر هم کودکانند این زمان

چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز — کرد بیهوده زبان خود دراز

داد دیوانه بسی دشنام زشت — گرچه اندازند بر من سنگ و خشت

ناگه از جائی دری بگشاد باد — روشنی در خانه گلخن فتاد

باز دانست او تگرگ انجا ز سنگ — دل شدش از دادن دشنام تنگ

گفت یا رب تیره بود این گلخنم — سهو کردم هرچه گفتم آن منم

گر زند دیوانهٔ زینگونه لاف — تو مکن از سرکشی با او مصاف

آنکه اینجا مست و لایعقل بود — بیقرار و بیکس و بیدل بود

میگذارد عمر در ناکامئی — هر زمانش تازه بی آرامئی

تو زبان از طعنهٔ او درگذار — عاشق دیوانه را معذور دار

گر نظر در ستر بی نوران کنی — جمله را بیشک ز معذوران کنی

حکایت

واسطی میرفت سرگردان شده — وز تحیر بیسروسامان شده

این جهودان گفت معذورند نیک — با کسی اینراز نتوان گفت لیک

اینسخن از وی کسی تا قاضی شنید — خشمگین او را بر قاضی کشید

حرف او چون درخور قاضی نبود — کرد انکار و بدو راضی نبود

واسطی گفتش که اینقوم تباه — گر نیند از حکم تو معذور راه

لیک از حکم خدای غیب دان — جمله معذوران راهند اینزمان

مقالهٔ ثالثه و ثلثون
سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده ام — عشق او را لایق و زیبنده ام

از همه ببریده و بنشسته من — لاف عشقش میزنم پیوسته من

چون همه خلق جهان را دیده ام — در که پیوندم که بس ببریده ام

کار من سودای عشق او بس است — اینچنین سودانه کار هر کس است

کاری آوردم بجان از عشق یار — گوئیا جانم نمی آید بکار

وقت آن آمد که خط در جان کشم ‌ ‌ جام می بر طلعت جانان کشم
از جمالش چشم جان روشن کنم ‌ ‌ با وصالش دست در گردن کنم
گفت نتوان شد بدعوی و بلاف ‌ ‌ همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس ‌ ‌ کو نگنجد در جوال هیچکس
گر نسیم دولتی آید فراز ‌ ‌ پرده اندازی ز روی کار باز
پس ترا خوش در کشد در راه خویش ‌ ‌ فرد بنشاند بخلوتگاه خویش
دوستداری تو آزاری بود ‌ ‌ دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون برفت از دار دنیا بایزید ‌ ‌ دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سؤالش کرد کای شایسته پیر ‌ ‌ چون گذشتی تو ز منکر و ز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار ‌ ‌ از من مسکین سؤال کردگار
گفتم ایشانرا نبوده این سؤال ‌ ‌ نی شما را نی مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس ‌ ‌ اینسخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال ‌ ‌ باز گردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند آشکار ‌ ‌ بنده باشم من خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او ‌ ‌ بستهٔ بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود ‌ ‌ من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بنده بندیّ او ‌ ‌ چون زنم لاف از خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده ام ‌ ‌ لیک او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی ‌ ‌ تو بعشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود ‌ ‌ وانکه او درخورد روی تو بود

او اگر با تو در اندازد خوشی / تو توانی شد ز شادی آتشی
کار این دارد نه آن ای بی بصر / ای خبر یابد از او بی خبر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار / وز محبت همچو آتش بیقرار
هم ز تف عشق جان افروخته / هم ز سوز جان زبانش سوخته
آتش از جان درونش فتاده بود / مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه میشد بیقرار / میگریست و این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش اشکم بسوخت / چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین شیوه لاف / از چه با او در فکندی از گزاف
گفت من کی در فکندم با یکی / او در افکنده است با من مشکلی
چون منی را کی بود این مغز و پوست / تا چو اویی را توانم داشت دوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس / دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فکنده داد بار / تو مکن این کبر بر سر زینهار
تو که باشی تا در آنجا عظیم / یکنفس بیرون کنی پا از گلیم
با تو او کی عشق بازد ای غلام / عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه هیچ و نه بر هیچکار / محو گرد و صنع با صانع گذار
گر پدید آری تو خود را در میان / هم ز امانت بر آیی هم ز جان

حکایت

یکشبی محمود دل پرتاب شد / میهمان رند گلخن تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش / ریزه در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود

گفت اگر این گلخنی امشب ز من
عذر خواهد من سرش برّم ز تن

عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه
گلخنی گفتش که دیدی جایگاه

خورد و خفتم دیدی و ایوان من
آمدی ناخوانده تو مهمان من

گر دگربارا فتدت برخیز زود
پس قدم در راه نه سر تیز زود

ور سرا نبودت میباش خوش
گلخنی کو ریزه میباش خوش

من نه کمتر بی فزونتر آیمت
من کیم تا در برابر آیمت

خوش شد از گفتار او شاه جهان
هفت بار دیگرش شد میهمان

روز آخر گلخنی را گفت شاه
آخر از شاه جهان چیزی بخواه

گفت اگر حاجت بگوید این گدا
شاهش آن حاجت نگرداند روا

شاه گفتا حاجتت با من بگوی
خسروی کن ترک این گلخن بگوی

گفت حاجتمند آنم من که شاه
همچنین مهمانم آید گاه گاه

خسروی من لقای تو بس است
تاج فرقم خاک پای تو بس است

شهریار از دست تو بسیار هست
هیچ گلخن تا بر اینکار هست

با تو در گلخن نشسته گلخنی
به که بی تو پادشاه گلشنی

چون از این گلخن درآمد دولتم
کافری باشد از اینجا رحلتم

با تو اینجا گر وصالی می نهم
آن بملک هر دو عالم کی دهم

بس بود این گلخنم روشن بتو
چیست از تو به که خواهم من ز تو

مرگ جان باد این دل پر پیچ را
گر گزیند بر تو دیگر هیچ را

من نه شاهی خواهم و نی خسروی
انچه میخواهم من از تو آن توئی

شه تو بس باشی مده شاهی مرا
میهمان می آی گهگاهی مرا

عشق او باید ترا کار این بود
آن تو او را غنم و یار این بود

گر ترا عشق است از وی خواه نیز | دست از این دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر | گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
دل بگیرد زان خویشش مشکلی | بحر دارد قطره خواهد از یکی
میشد آن سقا مگر آبی بکف | دید سقای دگر را پیش صف
حالی این یک آب در کف آن زمان | پیش آن یک رفت و آبی خواست از آن
مرد گفتش ای ز معنی بیخبر | آب داری آب میجویی دگر
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا | زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر | از برای نو بگندم زد دلیر
کهنه ها جمله بیک گندم فروخت | هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد دردی ز دل سر بر زدش | عشق آمد حلقه بر در زدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد | کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچی بساخت | هرچه دستش داد در هیچی بباخت
دل ز خود برگرفتن و مردن بسی | نیست کار ما و کار هر کسی

مقاله رابعه و ثلثون
سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من | کرده ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده ام | هم ریاضتهای مشکل کرده ام
چون همین جا کار من حاصل بود | رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیده کس را که برخیزد ز گنج | میرود در کوه و در صحرا برنج
گفت ای ابلیس طبع پرغرور | در منی گم و ز مراد خویش دور

در خیال خویش مغرور آمدی / در فضای معرفت دور آمدی
نفس بر جان تو دستی یافته / دیو در مغزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده / پای تا سر عین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره نار نیست / ور ترا ذوقیست آن پندار نیست
وجد و ذوق تو خیالی بیش نیست / هرچه میگوئی محالی بیش نیست
غرهٔ این روشنی ره مباش / نفس تو با تست جز آگه مباش
با چنان خصم و چنین تیغی بدست / کی تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نوری ز نفس آید پدید / زخم کژدم را اگر فنس آید پدید
تو بدان نور بخس غره مباش / چون نهٔ خورشید جز ذره مباش
نی ز تاریکی ره نومید شو / نی ز نورش هم بر خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز / خواندن و راندن بنزدیک پشیز
چون برون آئی ز پندار وجود / بر تو گردد دور پرگار وجود
ور ترا پندار هستی هست هیچ / بنودت در نیستی در دست هیچ
گر دریزه طمع هستی باشدت / کافری و بت پرستی باشدت
گر پدید آئی بهستی یکنفس / تیرباران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جان بر تن بنه / صد قفا را هر زمان گردن بنه
گر تو خود آئی بهستی آشکار / صد قفات از پس برآرد روزگار

حکایت

شیخ بوبکر نشابوری برأ / با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحابنا / گرد خر آنجا یکه بادی رها
شیخ را زان باد حالت شد پدید / نعرهٔ زد جامه را برهم درید

هم مریدان هم کسی کان دید ازو   هیچکس فی الجمله نپسندید ازو
بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال   کاخر اینجا از چه گرد آن شیخ حال
گفت چندانی که میکردم نگاه   بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید   گفتم الحق کم نیم از بایزید
همچنین کامروز خوش آراسته   با مریدانی ز جان برخاسته
مشکی فردا خوشی در عز و ناز   در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون اینفکر کردم از قضا   کرد خر اینجا یکه بادی رها
یعنی آنکو میزند زینشیوه لاف   خر جوابش میدهد چند از گزاف
زینسبب چون آتشم در جان فتاد   جای حالم بود زان حالم فتاد
تا تو در عجب و غروری ماندهٔ   از حقیقت دور دوری ماندهٔ
عجب برهم زن غرور ترا بسوز   حاضر نفسی حضورت را بسوز
ای بگشته هر دم از لونی دگر   در بن هر موی فرعونی دگر
تا ز تو یکذره باقی مانده است   صد نشان از تو نفاقی مانده است
از منی گر ایمنی باشد ترا   با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای من شوی   گر همه شب در شوی روشن شوی
من مگو ای از منی در صد بلا   تا با بلیسی نگردی مبتلا

حکایت

حقتعالی گفت با موسی براز   کاخر از ابلیس سری جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه   گشت از ابلیس موسی فرخواه
گفت دایم یاد دار این یک سخن   من مگو تا تو نگردی همچو من
گر بموسی زندگی باشد ترا   کافرم گر بندگی باشد ترا

راه تا انجام در ناکامی است | نام نیک مرد در بدنامی است
زانکه گر باشد در بزه کامران | صد منی سر بر زند در یک زمان

حکایت

پاک دینی گفت این نیکوتر است | بنده را کو بت تاریکی در است
تا بکلی گم شود در بحر جود | پس نماند هیچ بندش در وجود
زانکه گر چیزی بر او ظاهر شود | غره گردد در زمان کافر شود
انچه در تست از حسد وز خشم تو | چشم مردان بیند آن نی چشم تو
هست در تو گلخنی پر اژدها | تو ز غفلت کرده ایشانرا رها
روز و شب در پرورششان مانده | فتنه خواب و خورششان مانده
گر پلیدی درونرا بینیی | اینچنین غافل کجا بنشینیی

حکایت

در بر شیخی سگی بشد پلید | شیخ زان سگ هیچ دامن در نچید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز | چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید | هست آن در باطن من ناپدید
انچه او راهست در ظاهر عیان | این گدا راهست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگست | چون گریزم زو که با من همتکست
ور پلیدی درونت اندکیست | صد بحش بغش که اینقلت یکیست
گرچه اندک چیز آید بنده را | چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت

عابدی بودست در عهد کلیم | در عبادت روز و شب بوده مقیم
ذره ذوق و گشایش می نیافت | ز آفتاب دل نمایش می نیافت

داشت ریشی بس نکو آن نیکمرد ・ گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور ・ پیش او شد کای سپهسالار طور
از برای من تو از حق کن سؤال ・ تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور ・ باز پرسید این سخن حق گفت دور
کو ز دور وصل ما درویش ماند ・ دائما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست ・ ریش خود میکند مرد و میگریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان ・ گفت هم مشغول ریش است این فلان
ریش اگر آراست در تشویش بود ・ ور همی برکند هم در ریش بود
یکنفس بی او برآوردن خطاست ・ چه بکیر زو باز مانی چه براست
این ز ریش خویش بیرون مانده ・ غرق این دریای پهناور شده
چون ز ریش خود بپردازی نخست ・ عزم تو گردد در این رفتن درست
ور تو با این ریش در دریا شوی ・ همچو ریش خویش بی پروا شوی

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی ・ غرقه شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی مگر مردی سره ・ گفت از سر برفکن آن توبره
گفت این نی توبره ریش من است ・ ریش من اسباب تشویش من است
گفت احسنت اینت ریش و اینت کار ・ تن فرو ده اینت خواهد کشت زار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه ・ برگرفته ریش و آزرمیت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود ・ در تو فرعونی و هامانی بود
پشم درکش همچو موسی کون را ・ ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار ・ جنگ ریشا ریش میکن مردوار

پای درنه ترک ریش خویش گیر / تا کیت زین ریش ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست / یکدمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانهٔ / کو ندارد در ریش خود را شانهٔ
خویش را از ریش خود آگاه کن / ریش خود دستارخوان راه کن
نی بجز خونابه آبی یابد او / نی بجز از دل کبابی یابد او
گر بود گازر نه بیند آفتاب / ور بود دهقان نه بیند روی آب

حکایت

صوفیی چون جامه شستی گاهگاه / میغ گردی جملهٔ عالم سیاه
جامه چون پر شوخ شد یکبار بیش / گرچه بود از میغ صد غمخوار پیش
از پی اشنان سوی بقال شد / میغ پیدا آمد و انجال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید / رو که میویزم همی باید خرید
من از و میویز پنهان میخرم / تو چه میدانی که اشنان میخرم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک / دست با صابون بشستم از تو پاک

مقالهٔ خامسهٔ و ثلثون
در سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور / تا بچه دلشاد باشم در سفر
گر بگوئی کم شود آشفتنم / اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور / تا نگردد از ره رفتن نفور
گفت تا هستی بود دلشاد باش / وز همه گویندگان آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد / جان پرغم را بدو کن زود شاد

دردو عالم شادی مردان ازوست — زندگی گنبد گردان ازوست
پس تو اندر شادی او زنده باش — چون فلک در شوق او گردنده باش
نیستی و هستی بگوای هیچکس — تا ابد دلشاد باشی یکنفس

حکایت

بود مجنونی عجب در کوهسار — با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه گاهش حالتی پیدا شدی — گم شدی از خود کسی کانجا شدی
بیست و زاو حالتی برداشتی — حالت او حال دیگر داشتی
بیست و زاز صبحدم تا وقت شام — رقص میکردی و میگفتی مدام
هردو تنهائیم و هیچ انبوه نه — اینهمه شادی و هیچ اندوه نه
کی بمیرد هرکرا با اوست دل — دل بدو داده دوست و او دادست دل
گر بشوق او دلت شد مبتلا — مرگ هرگز کی بود بر تو روا

حکایت

عاشقی هنگام مردن میگریست — زو بپرسیدند کاین گریه ز چیست
گفت میگریم چو ابر نوبهار — زانکه ایندم می نیارم مرد زار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون — چون دلم با اوست چون میرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود — گر بمیری مردنی نیکو بود
مرد گفتا هرکرا دل با خداست — گر بمیرد مرگ بروی کی رواست
دل چو با او در وصال آید همی — مردن او بس محال آید همی
گر بدینسر شاد گشتی یکزمان — جا ندارد که بگنجی در جهان
هرکه از هستی او دلشاد گشت — محو از هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو — تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

انعزیزی گفت شد هفتاد سال / تا ز شادی میکنم و ز ناز حال
کاینچنین زیبا خداوندیم هست / با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجویائی عیب / کی کنی شادی بزیبائی غیب
عیب جویا تو بچشم عیب بین / کی توانی بود هرگز غیب بین
اوّلا از عیب خلق آزاد شو / پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران / چون بعیب خود رسی کوری در آن
گر بعیب خویشتن مشغولئی / گرچه بس معیوبئی مقبولئی

حکایت

بود مستی سخت لایعقل نخواب / آب کارش برده کلی کار آب
درد و صاف از بسکه با هم خورده بود / از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفته از وی ملال / پس نشاند آن مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد با جای خویش / آمدش مست دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی / عیشه و میکرد بدمستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال / چون بدید آن مست را این تیره حال
گفت دو پیمانه کمتر ای عمو / تا روی آزاده چون من گو بگو
آن او میدید و آن خویش نی / حال و کار ما همه زین بیش نی
گر ز عشق اندکی خبر میدیدهٔ / عیبها جمله هنر میدیدهٔ
عیب بین زانی که تو عاشق نهٔ / لاجرم این شیوه را لایق نهٔ

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی / گشت سالی چند عاشق بر زنی

داشت بر

داشت بر چشم آن زن همچون نگار / یکسر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بیخبر / گرچه بسیاری بزن کردی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار / کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد ازآن کم گشت عشق آن مرد را / داروئی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت / کار او بر خویشتن نقصان گرفت
پس بدید آن یار عیب چشم یار / این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم / چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید / عیب اندر چشم من زان شد پدید
کرده از وسوسه پرشور دل / هم ببین یکعیب خود ای کوردل
چند جوئی دیگران را عیب باز / عیب خود باری بجو از جیب باز
تا چه بر تو عیب تو آید گران / نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور / مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گر مال حرام این جایگاه / مستی آوردی و افکندی براه
بوده تو مستتر از من بسی / لیکن آن مستی نمی بیند کسی
در جفای من مران زان بیش نیز / داد بستان اندکی از خویش نیز

مقاله سادس و ثلثون
سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه / رو چه خواهم کرد رسم این جایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو / می ندانم تا چه خواهم من ازو

مرد را در خواست آگاهی به است — کو ز هر چیزی که میخواهی به است
در همه عالم گر آگاهی ازاوست — زو چه به دانی که آن خواهی از اوست

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار — گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
آسمانها را در همه بگشاده اند — در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای — بانگ میدارند کای عاشق درآی
شکر میکن پس بشادی میخرام — زانکه هرگز کس ندیدست اینمقام
گرچه این انعام و این توفیق هست — می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه میگوید مرا با این چکار — داده عمری درازم انتظار
نیست برگم تا چو اهل شهوتی — سر فرو آرم باندک رشوتی
عشق تو با جان من درهم سرشت — من نه دوزخ دانم اینجا نی بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا — در نیابد جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نه دین نه کافری — بگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا — هم تو جانرا دهم جانم ترا
حاجت من در همه عالم توئی — اینجهان و انجهانم هم توئی
حاجت ایندل شده موئی برآر — یکنفس با من بهم هوئی برآر
جان من گر سر کشد موئی ز تو — جان بر هائی ز من بموئی ز تو

حکایت

حقتعالی گفت کای داود پاک — بندگانم را بگو کای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا — بندگی کردن نه زشتستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار — نیستی با من شما را هیچ کار

من چو استحقاق آن دارم عظیم
میپرستیدم نه از امید و بیم

گر رجا و خوف نی در پی بدی
پس شما را کار با من کی بدی

میسزد چون من خداوندم مدام
کز میان جان پرستیدم مدام

بنده را گو باز کش از غیر دست
پس باستحقاق ما را میپرست

هرچه آن جز ما بود برهم فکن
چون فکندی برهمش درهم شکن

چون شکستی پاک درهم سوز تو
جمع کن خاکسترش یکروز تو

وانگه آن خاکسترش را بر فشان
تا شود از باد غیرت بی نشان

چون چنین کردی برستی از همه
ورنه خون خور تا که هستی از همه

گر ترا مشغول حور و خلد کرد
تو ندانی دان که زخویشت دور کرد

حکایت

آن ایاز خاص را محمود خواند
تاجدارش کرد و بر تختش نشاند

گفت شاهی دادمت لشکر تراست
پادشاهی کن که این کشور تراست

آن همیخواهم که تو شاهی کنی
حلقه در گوش مه و ماهی کنی

هر که آن بشنید از خیل و سپاه
جمله را شد چشم از غیرت سیاه

هر کسی میگفت شاهی با غلام
در جهان هرگز نکرد این احترام

لیک آنساعت ایاز هوشیار
میگریست از کار سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ
می ندانی وز خرد بیگانهٔ

چون بسلطانی رسیدی ای غلام
چیست چندین گریه بنشین شادکام

داد ایاز آنقوم را حالی جواب
گفت بس دورید از راه صواب

نیستید آگه که شاه انجمن
دور میاندازدم از خویشتن

میدهد مشغولیم تا من ز شاه
باز مانم دور و مشغول سپاه

گر بحکم من کند جمله جهان
من نگردم غایب از وی یک زمان

هرچه گوید آن توانم کرد و بس
لیک از دوری بجویم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک و کار او
ملکت من بس بود دیدار او

گر تو مرد طالبی و حق شناس
بندگی کردن بیاموز از ایاس

ای بروز و شب معطل مانده
همچنان بر گام اول مانده

هر شبی از بهر تو ای بوالفضول
میکند از اوج جباری نزول

تو ز جای خود چو مرد بی ادب
بر نگیری گامی روز و نه شب

آمدت از اوج عزت پیشباز
تو ز پس رفتی و کردی احتراز

ای دریغا نیستی تو مرد این
تا که بتوان گفت آخر درد این

تا بهشت و دوزخت همره بود
جان تو زین راز کی آگه بود

چون ازین هر دو برون آئی تمام
صبح این دولت برون آید ز شام

گلشن دولت نه این اصحاب راست
زانکه علیین اولوا الالباب راست

تو ز خامی اندر و آنرا دوان
درگذر نه دل برین نه بر آن

چون ز هر دو درگذشتی فرد تو
گر زنی باشی شوی چون مرد تو

حکایت

رابعه گفتی که ای دانای راز
دشمنانرا کار دنیائی بساز

دوستانرا آخرت ده بر دوام
زانکه من زین هر دو آزادم مدام

گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم
کم غمم گر یکدمت مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا
زانکه دائم تو بسی از تو مرا

گر بسوی هر دو عالم بنگرم
یا بجز تو هیچ خواهم کافرم

هر که او را هست کل او را بود
هفت دریا زیر پل او را بود

هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز | مثل دارد جز خداوند عزیز
هرچه را جوئی جز او یابی نظیر | اوست دائم بی نظیر و ناگزیر

خطاب عزت بداود ؑ

خالق الآفاق من فوق الحجاب | کرد با داود پیغمبر خطاب
گفت هرچیزی که هست اندر جهان | خوب و زشت و آشکارا و نهان
جمله را یابی عوض الّا مرا | نی عوض یابی و نی همتا مرا
چون عوض نبود مرا بیمن مباش | من بسم جان تو جان و تن مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر | یکنفس غافل مباش از ناگزیر
لحظهٔ بیمن بقای جان مخواه | هرچه جز من پیشت آید آن مخواه
ای طلبکار جهان در آمده | روز و شب در درد اینکار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو | هم ز ردی امتحان معبود تو
بر تو نفروشد جهان هیچ هیچ | در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هرچه آن گزینی تو برو | کافری گر جان گزینی تو برو

حکایت

لشکر محمود اندر سومنات | یافتند آن بت که نامش بود لات
هندوان از بهر بت برخاستند | ده دهش همسنگ زر میخواستند
هیچگونه شاه می نفروختش | آتشی برکرد و حالی سوختش
سرکشی گفتش نمیبایست سوخت | زر به از بت می ببایستش فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار | بر سر آن جمع گوید کردگار
آزر و محمود را دارید گوش | زانکه هست آن بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت | آن بت آتش پرستانرا بسوخت

بیست من گوهر بیامد از میانش — خواست شد از دست حالی رایگانش
شاه گفتا لایق لات این بود — وز خدای من مکافات این بود
بشکن آن بتها که داری سربسر — تا عوض یابی تو دریای گهر
نفس را چون بت بسوز از شوق دوست — تا بسی گوهر فرو ریزد ز پوست
چون بهوش جان رسد بانگ الست — از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بستهٔ عهد الست از پیش تو — از بلی سر در مکش زین بیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست — کی شود انکار آن کردن درست
ای باول داده اقرار الست — پس بآخر کرده انکار الست
چون در اول بستهٔ میثاق تو — چون توانی شد بآخر عاق تو
ناگزیرت اوست پس با او بساز — هرچه بپذرفتی وفا کن کج مباز

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان — رفت از غزنی بحرب هندوان
هندوان را لشکر انبوه دید — دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آنروز شاه دادگر — گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم این جایگاه — جمله بر سانم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار — بس غنیمت گرد آمد بی شمار
بود بیحد و غنیمت از قیاس — برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند — وان سیه رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی از کسان — کاین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر کردم از نخست — تا در اینعهد وفا باشم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر — چون توان دادن بمشتی بی‌هنر

با سپه را ده که کینه میکشند — یا بگو تا در خزینه میکشند
شه در این اندیشه سرگردان بماند — در میان این و آن حیران بماند
بوالحسینی بود بس فرزانهٔ — لیک مردی بیدلی دیوانهٔ
میگذشت او در میان آن سپاه — چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم — زو بپرسم هرچه گوید آن کنم
چونکه آزاد است از شاه و سپاه — بیغرض گوید سخن از جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان — پس نهاد آن قصه با او در میان
بیدل دیوانه گفت ای پادشاه — کارت آمد با دو جو این جایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز — تو بدو جو زین بیندیش ایعزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار — پس بکن اینجا دو جو کم شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست — او بکرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار — عاقبت محمود گشت آن شهریار

مقاله سابعه وثلثون
سؤال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه — چه بضاعت رایج است آن جایگاه
گر بگوئی چون بدین سودا دریم — هرچه رایج تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفهٔ باید نفیس — مرد بی هدیه نباشد جز خسیس
گفت ای سائل اگر فرمانبری — هرچه آنجا آن نباشد آن بری
آنچه تو زاینجا بری کانجا بود — بردن آن بر توکی زیبا بود
علم هست آنجایکه اسرار هست — طاعت روحانیان بسیار هست

سوز جان و درد دل میپرسی — زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه — میبرد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست — قشر جانت نفس نافرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید — مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت
زندان فرستادن زلیخا یوسف ؑ را

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت — رفت و یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان ایندمش — پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای — کایدم آهش بشنوم از دور جای
انغلام آمد بسی کارش نداد — روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیکبخت — دست را بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که میزد استوار — ناله میکرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور — گفتی آخر سخت‌تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشیدفر — گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ — بیشک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش و دل برجای دار — بعد از آن چوب قوی را پایدار
گرچه زین ضربت زیانی باشدت — چون ترا بیند نشانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان — غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند — سخت چوبی زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زو شنید این باره آه — گفت بس کاین آه بود از جایگاه
پیش از این آن آهها ناچیز بود — آه این باری ز جانی تیز بود

گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر | آه صاحب درد را باشد اثر
ور بود در حلقهٔ صد غم زده | حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو | در صف مردان نباشی مرد تو
هر که در دل عشق دارد سوز هم | شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت

خواجه را زنگی غلامی چست بود | دست پاک از کار دنیا شسته بود
جملهٔ شب آنغلام پاکباز | تا بوقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کارکن | شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز | آنغلام او را جوابی داد باز
گفت آنکسرا که در درد ره نجاست | هیچش ار بیدار کن نبود رواست
گر ترا دردیستی بیداریی | روز و شب در کار بیکاریی
چون کسی باید که بیدارت کند | دیگری باید که هم کارت کند
هرکه را این حسرت و این درد نیست | خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
هرکه با این درد دل با هم سرشت | محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

حکایت

بو علی طوسی که پیر عهد بود | سالک وادی جد و جهد بود
انکه او آنجا بناز و عز رسید | می ندانم هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار | اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال | حال خود گویند تا خود چیست حال
اهل جنت جمله گویند آن زمان | خوشی فردوس خود شد از میان
زانکه ما را در بهشت با کمال | روی بنمود آفتاب آن جمال

چون جمال او بما نزدیک شد / هشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال جانفشان / خلد را نی نام ماند و نی نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای شما فارغ ز فردوس جنان / هر چه گفتید آنچنانست آنچنان
زانکه ما اصحاب جای ناخوشیم / از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار / حسرت و واماندگی از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم / وز چنان روئی جدا افتاده‌ایم
ز آتش حسرت دل ناشاد ما / آتش دوزخ برد از یاد ما
هر کجا کاین آتش آمد کارگر / ز آتش دوزخ کجا ماند اثر
هر کرا شد در رهش حسرت پدید / کی تواند کرد او غیرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت / در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی / محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن / داغ می نه وز جراحت دم مزن

حکایت

از نبی درخواست مردی پر نیاز / تا کند او در مصلّایش نماز
خواجه دستوری نداد او را در آن / گفت ریگ و خاک گرمست این زمان
روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی / زانکه هر مجروح را داغست روی
چون تو می بینی جراحت را چرا / داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل اینجایگاه / کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد / اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقالهٔ ثامنه و ثلثون

در سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه   ذرهٔ باشد در اینوادی سیاه
پر سیاست مینماید اینطریق   چند فرسنگست اینراه ای رفیق
گفت ما راهفت وادی در رهست   چون گذشتی هفت وادی درگه است
باز ناید در جهان زینراه کس   نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون نیامد باز کس زینراه دور   چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجا که گم سر بسر   کی خبر بازت دهند ای بیخبر

بیان هفت وادی سلوک

هست وادی طلب آغاز کار   وادی عشق است از این پس بیکنار
پس سیم وادی از آن معرفت   هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک   پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقر است و فنا   بعد از اینوادی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت   گر بود یکقطره قلزم گرددت

بیان وادی اول که طلب باشد

چون فرود آئی بوادی طلب   پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود   طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها   زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن   ملک اینجا بایدت درباختن
در میان خونت باید آمدن   وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست   دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چوندل تو پاک گردد از صفات   تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن نور بر دل آشکار　　در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید　　ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویشتن را از شوق او دیوانه وار　　بر سر آتش زند پروانه وار
سرّ طلب گردد ز مشتاقی خویش　　جرعهٔ میخواهد از ساقی خویش
جرعهٔ زان باده چون نوشش بود　　هر دو عالم کل فراموشش بود
غرقهٔ دریا بماند خشک لب　　سرّ جانان میکند از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او　　ز اژدهای جانستان نهراسد او
کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش　　در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین　　زانکه نبود زان سوی در آن و این

حکایت

عمرو بوعثمان مکی در حرم　　آوریدا این گنج نامه در قلم
گفت چون حق میدمید این جان پاک　　در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر　　نی خبر یابند از جان نی اثر
گفت ای روحانیان آسمان　　پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک　　لاجرم یک تن ندید آن سرّ پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس　　سجدهٔ از من نه بیند هیچکس
گر ببرند از بدن سر از تن مرا　　نیست غم چون هست این گردن مرا
من همیدانم که آدم خاک نیست　　سر نهم تا سر ببینم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین　　سرّ بدید او زانکه بود اندر کمین
حقتعالی گفت ای جاسوس راه　　تو بسر دزدیدهٔ این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان　　بکشمت تا وانگویی در جهان

زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه   هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
پیشکی در چشم آنکس کان نهد   بکشد او را تا خطش در جان نهد
هر دو گنجی گنج دیدی آشکار   سر بریدن بایدت کرد اختیار
در نبرّم سر ز تن آیندم ترا   اینسخن باشد همه عالم ترا
گفت یارب مهل ده این بنده را   چاره کن این زکارافکنده را
حقتعالی گفت مهلت دادمت   طوق بر گردن سپس بنهادمت
نام تو کذّاب خواهم زد رقم   می بمانی تا قیامت متّهم
بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک   چون مرا شد روشن از لعنت چه باک
لعنت آن تست رحمت آن تو   بنده آن تست قسمت آن تو
گر مرا لعن است قسمت باک نیست   زهر هم باشد همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را رحمت طلب   لعنت بر داشتم من بی ادب
لعنتی را همچو رحمت بنده نیست   بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست
اینچنین باید طلب گر طالبی   تو نهٔ طالب بدعوی غالبی
گر نیابی تو او را روز و شب   نیست او گم هست نقصان در طلب

حکایت

وقت مردن بود شبلی بیقرار   چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود   بر سر خاکستری بنشسته بود
گه بر اندی اشک بر خاکستر او   گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سائلی گفتش چنین وقتی که هست   دیدهٔ کس را که او زنّار بست
گفت میسوزم چه سازم چون کنم   چون ز غیرت میگدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت   اینزمان از غیرت ابلیس سوخت

چون خطاب لعنتی او راست بس / این اضافت را مدان افسوس کس

باید شبلی تشنه و تفته جگر / او بدیگر کس دهد چیز دگر

گر تفاوت باشدت از دست شاه / سنگ با گوهر نهٔ تو مرد راه

گر عزیز از گوهری ور سنگ خوار / پس ندارد شاه اینجا هیچ کار

سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست / آن نظر کن تو که این از دست اوست

گر ترا سنگی زند معشوق مست / به که از غیری گهر آری بدست

مرد باید کز طلب در انتظار / هر زمان جانی کند در ره نثار

نی زمانی از طلب ساکن شود / نی دمی آسودنش ممکن شود

گر فرو استد زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی درد ناک / در میان رهگذر می بیخت خاک

گفت ای مجنون چه میجوئی ازین / گفت لیلی را همی جویم چنین

گفت لیلی را کجا یابی ز خاک / کی بود در خاک شارع دُرّ پاک

گفت من میجویمش هر جا که هست / بو که جائی آرمش ناگه بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار جهان بینای کار

گفت چندانی که از بالا و پست / دیده در می بنگرد در هر چه هست

هست هر یک ذرّه یعقوبی دگر / یوسفی گم کرده را پرسد خبر

درد باید در ره او وانتظار / تا درین هر دو برآید روزگار

گر درین هر دو نیابی کار باز / سر مکش زنهار ازین اسرار باز

در طلب صبری بباید مرد را / صبر خود کی باشد اهل درد را

صبر کن گر خواهی و گرنه بسی   بو که جائی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم   همچنان در خون نشین با خود بهم
گر نهٔ ایخفته اهل تهنیت   پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار   خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی بینی جمال یار تو   خیز و منشین میطلب اسرار تو
گر نمیداری طلب کن شرم دار   چون خران تا چند باشی بیفسار

حکایت

سنگ گشته مردی اندر کوه چین   اشک میبارید چشمش بر زمین
هر زمین میریخت اشکش زار زار   سنگ میشد اشک آن مرد آشکار
آنچنان سنگی که گر در دست میغ   اوفتادی زان بباریدی دریغ
هست علم آن مرد پاک راستگو   گر چنین باید شدن آنرا بجو
زانکه علم از غصه بیهمتان   سنگ شد در دست کافر نعمتان
جمله تاریکیست این محنت سرای   علم در وی چون چراغی رهنمای
رهبر جانت درین تاریک جای   جوهر علمست و علمت جانفزای
تو درین تاریکی بی پا و سر   چون سکندر ماندهٔ بی راهبر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی   خویش را یابی پشیمان تر کسی
ور نیابی جوهرت ای هیچکس   هم پشیمانتر تو خواهی بود و بس
گر بود ور نبود این جوهر ترا   هر زمان یابم پشیمان تر ترا
اینجهان و آنجهان در جان گمست   تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست
چون برون رفتی ازین گم در گمی   هست آنجا جای خاص آدمی
چون رسی آنجا بجای خاص باز   پی بری در هر نفس صد گونه راز

ور درین ره بازمانی وای تو   گم شوی در نوحه سرتاپای تو
شب مخسب و روز هم چیزی مخور   کاین طلب در تو پدید آید مگر
میطلب تو تا طلب کم گرددت   خورد روز و خواب شب گم گرددت

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم   شد بصحرا دیده پرخون دل دو نیم
دید پیری روستائی او ز دور   گاو میراند و از و میتافت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام   شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید   از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام   نی بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چیند آشکار   دانهٔ ارزن پس از سالی هزار
گر ز بعد آنکه چندینی زمان   مرغ صد باره بپرد از جهان
از درش بوئی نیابد جان هنوز   بوسعید از دور باشد آن هنوز
طالبانرا صبر میباید بسی   طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید   مشک در نافه ز خون ناید پدید
از درون گر طلب بیرون شود   گر همه گردون بود در خون رود
هرکرا نبود طلب مردار دست   زنده نبود صورت دیوار اوست
گر بدست آید ترا گنج گهر   در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد   هم بدان گنج و گهر دربند شد
وانکه او در ره بچیزی ماند باز   شد بتش آنچیز گو با بت بساز
چون تنک مغز آمدی بیدل شدی   گر شرابی مست و لایعقل شدی
نی مشو آخر بیک می مست نیز   میطلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یک شبی محمود میشد با سپاه　　خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بد هر جای کوه خاک بیش　　شاه چون آن دید باز و بند خویش
در میان کوه خاک او فکند　　پس براند آنگاه چون بادی سمند
چون دگر شب باز آمد شهریار　　دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی　　ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان اینجاک می بیزی تو باز　　پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم　　آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون از این در دولتم گشت آشکار　　تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت　　سر متاب از راه تا بنمایدت
بستهٔ چشم تو پیوسته نیست　　رو طلب کن زانکه ایندر بسته نیست

حکایت

بیخودی میگفت در پیش خدای　　کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود　　گفت ای غافل کی ایندر بسته بود

وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید پدید　　غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درینوادی بجز آتش مباد　　وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود　　گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یکزمان　　غرق در آتش چو آن برق جهان
لحظهٔ نی کافری دارد نه دین　　ذرهٔ نی شک شناسد نی یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود　　خود چو عشق آمد نه این نه آن بود

ای مباحی اینسخن آن تو نیست — مرتدی این ذوق در جان تو نیست
هرچه دارد پاک در بازد بنقد — وز وصال دوست مینازد بنقد
دیگرا نرا وعده با فردا بود — لیکن او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد نقد را یکبارگی — کی تواند رست از غمخوارگی
تا که جوهر در وجود او نسوخت — در مفرّح کی تواند دل فروخت
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد — می طپد تا بو که در دریا فتد
عقل در سودای عشق استاد نیست — عشق کار عقل مادرزاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل دود — عشق چون آمد گریزد عقل زود
می طپد پیوسته در سوز و گداز — تا بجای خود رسد ناگاه باز
گر زغیبت دیده بخشند راست — اصل عشق آنجا به بینی کز کجاست
هست یک یک برگ از هستی عشق — سر براه افکنده از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد — با تو ذرّات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر — عشق را هرگز نه بینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را — مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده نه عاشقی — مردهٔ تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درینره مرد کار — تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجهٔ از خانمان آواره شد — وز فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودائی او — گشت پر غوغای رسوائی او
هرچه او را بود اسباب و ضیاع — داد از دست و خرید از وی فقاع
چون نماندش چیزی و دردیش شد — عشق آن بیدل یکی صد بیش شد

گرچه

گرچه میداد او نان او را تمام ❊ گرسنه بودی و سیر از جان مدام
زانکه چندانی که نانش میرسید ❊ جمله میداد و فقاعی میخرید
دائماً بنشسته بودی گرسنه ❊ تا خورد یکدم فقاعی صد تنه
سائلی گفتش که ای آشفته کار ❊ عشق چه بود سرّ آن کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع ❊ جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را ❊ او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی جمله مجنون را بسی ❊ در قبیله ره ندادندی دمی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست ❊ پوستی بستد ازاو مجنون مست
سرنگون شد پوست اندر سر فکند ❊ خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار ❊ در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران گله من در میان ❊ تا بیابم بوی لیلی یکزمان
تا نهان از غیر زیر پوست من ❊ بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردی بود ❊ در بن هر موی تو مردی بود
ای دریغا درد مردانت نبود ❊ درد باید مرد را آنت نبود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد ❊ در گله پنهان بسوی دوست شد
خوش خوشی برخاست اول جوش ازو ❊ پس بآخر گشت زائل هوش ازو
چون درآمد آب عشق از سر گذشت ❊ برگرفتش آن شبان بر دوش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب ❊ تا دمی بنشستش آن آتش ز آب
بعد از آن روز دگر مجنون مست ❊ کرد با قومی بصحرا در نشست
یکتن از قومش بمجنون گفت باز ❊ بس برهنه مانده ای سرفراز

جامهٔ کان دوست‌تر داری و بس   گر بگوئی من بیارم این نفس

گفت هر جامه سزای دوست نیست   هیچ جامه بهترم از پوست نیست

پوستی خواهم از آن گوسفند   چشم بد را نیز می‌سوزم سپند

اطلس و اکسون مجنون پوست است   پوست خواهد هر که لیلی دوست است

برده‌ام در پوست بوی دوست من   کی ستانم جامه جز پوست من

یافت دل در پوست راز دوستی   چون نداری مغز باری پوستی

عشق باید کز خودی بستاندت   پس صفات تو بدل گرداندت

کمترین چیز تو در محو صفات   بخشش جانست و ترک ترهات

پای درنه گر سر افرازی چنین   زانکه بازی نیست جانبازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی   این سخن شد فاش در هر مجلسی

چون سواره رفتی اندر ره ایاس   میدویدی آن گدای حق شناس

چون بمیدان آمدی انشک تری   هیچ سوئی ننگرستی جز باوی

این سخن گفتند با محمود باز   کان گدا گردیده عاشق بر ایاز

روز دیگر چون بمیدان شد غلام   میدویدا آن زند با عشق تمام

چشم بر گوی ایاز آورده بود   گوئیا چون گوی چوگان خورده بود

کرد پنهان سوی او سلطان نگاه   دید جانش همچو رویش چو کاه

پشت چون چوگان و سر گردان چو گوی   میدویدا از سر میدان چو گوی

خواند پس محمود دش و گفت ای گدا   خواستی هم کاسگی با پادشا

رند گفتش گر گدایم گر نیم   عشقبازیرا از تو کمتر نیم

عشق و افلاس است در همسایگی   هست این سرمایهٔ بی مایگی

عشق از افلاس میگیرد نمک   عشق مفلس را سزد بی هیچ شک

تو جهانداری و دل افروخته   عشق را باید چو من دل سوخته

ساز وصل است آنچه تو داری و بس   صبر کن با درد هجران یکنفس

وصل را چندین چه سازی کار و بار   هجر را گر مرد عشقی پایدار

شاه گفتش ای ز هستی بیخبر   چون همه بر گوی میداری نظر

گفت زیرا او چو من سرگشته است   من چو او او همچو من آغشته است

قدر من او داند و من آن او   هر دو یک گوئیم در چوگان او

هر دو در سرگشتگی افتاده ایم   بیسر و بی بن بپا استاده ایم

او خبر دارد ز من من هم از و   باز میگوئیم مشتی غم از و

دولتی گر آمد از من گوی را   کاسب او را نعل بوسد گاهگاه

گرچه همچون گوی بی پا و سرم   لیک من از گوی محنت کش ترم

گوی بر تن زخم از چوگان خورد   وین گدای دل شده بر جان خورد

گوی گرچه زخم دارد بیقیاس   از پی او میدود آخر ایاس

من اگرچه زخم دارم بیش از و   در پی اویم نیایم پیش از او

گوی گه گه در حضور افتاده است   وین گدا پیوسته دور افتاده است

آخر او را چون حضوری میرسد   از می وصلش سروری میرسد

من نمییارم بوصلش بوی برد   گوی وصلی یافت وز من گوی برد

شهریارش گفت کای درویش من   دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمیگوئی دروغ ای بینوا   دعوی افلاس را آور گوا

گفت تا جانم بود مفلس نیم   مدعی باشم ازین مجلس نیم

لیک اگر در عشق گشتم جانفشان   جان فشاندن هست مفلس را نشان

در تو ای محمود کو معنی عشق — جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود حرفش بر زبان — که بجانان داد جانرا در زمان
چون بداد آن نیز جان در خاکراه — شد جهان محمود را از غم سیاه
گر نبزدیک تو جان بازیست خرد — تو درآ تا خود ببینی دستبرد
گر ترا گویند یکساعت درآی — تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
آنچنان بی پا و سر گردی مدام — که ببازی هرچه را داری مدام
چون درافتی تا خبر باشد ترا — عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

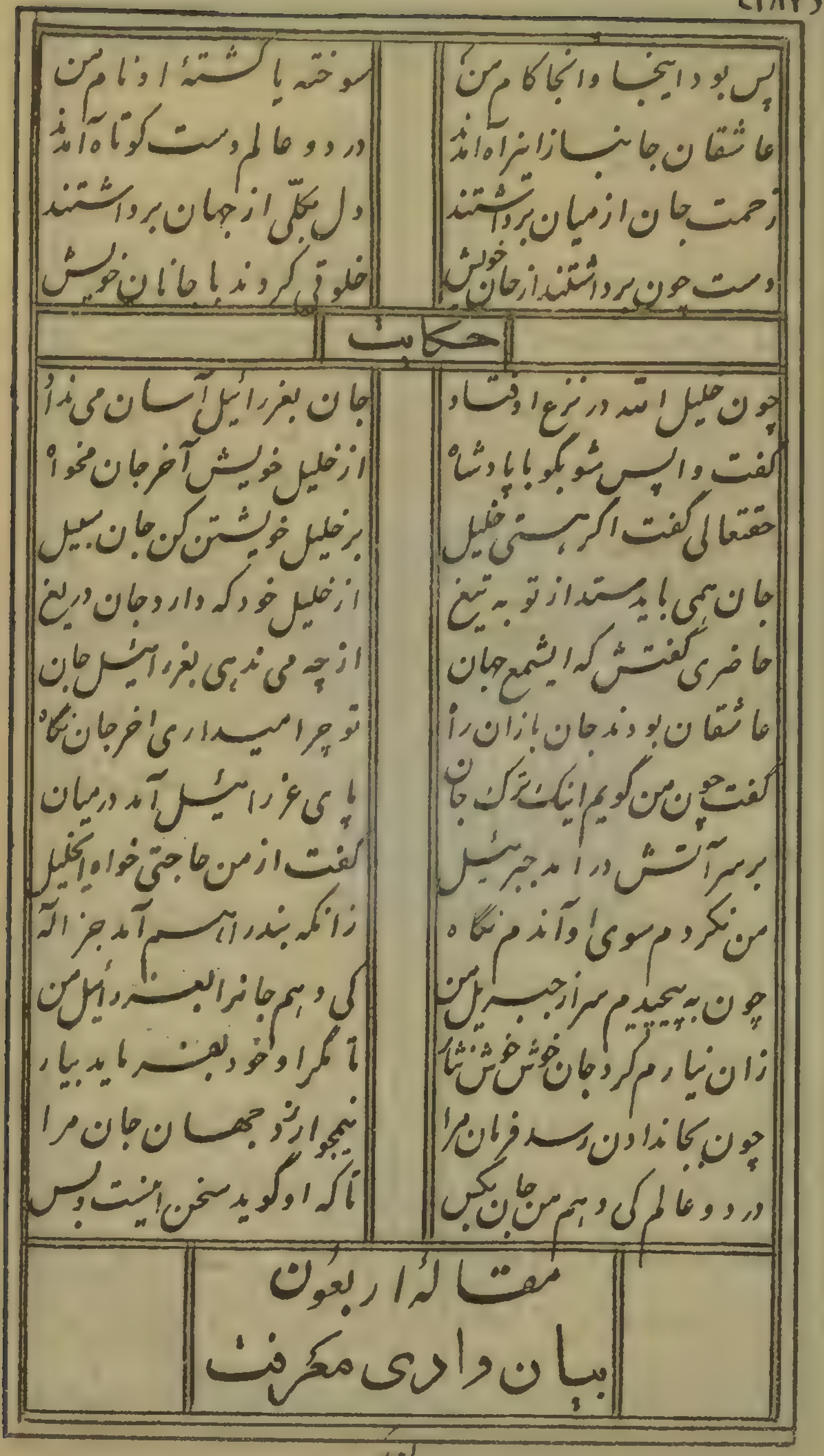
حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب — ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر — بر قلندرخانه افتادش گذر
دید مشتی رندرانی سر نه بن — هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن مهره دزد و پاکبر — در پلیدی هر یک از دیگر بتر
هر یکیرا کوزهٔ دردی بدست — کوزه دردی زده اول نشست
چون بدید آنقوم را میلش فتاد — عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندر با چنانش یافتند — آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآ ای هیچکس — اندرون شد بیش دم این بود و بس
مست کردند آنگه از یک دردیش — محو شد از خویش و گم شد مردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی — برد از و در یکنفس حالی کسی
رندی آمد دردی افزونش داد — دز قلندرخانه سر بیرونش داد
مرد میشد همچنان تا در عرب — عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند بس آشفته — کو زر و سیمت همانا خفته

سیم و زر شد اندر آشفتن ترا — شوم بود این در عجم رفتن ترا
وز درابت زو کجا شد مال تو — شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت میرفتم خراسان در رهی — اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم بیش من — سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا — گفت وصف اینست پس قال اندرا
مرد اعرابی فنائی مانده بود — وز همه قال اندرائی مانده بود
پای درنه یا سر خود گیر تو — جان ببر یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق — جان فشانان سر کنی بر دار عشق
جان فشانی و بمانی برهنه — ماندت قال اندرآئی از همه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال — گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد — شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد — مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن — کاردی در دست می‌آمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار — تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده — تو درین کشتن چه حکمت دیده
خون مریز دست از این کشتن بدار — او خود اینساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی — سر نبرّد مرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته یار — بر قصاصش او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع — در قصاصش او بسوزندم چو شمع
هم شوم زو کشته امروز از هوس — سوخته فردا از او اینم نه بس



پس بود اینجا و آنجا کام من / سوخته یا کشته از نام من
عاشقان جانباز از این راه آمدند / در دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند
دست چون برداشتند از جان خویش / خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت واپس شو بگو با پادشاه / از خلیل خویش آخر جان مخواه
حقتعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید ستد از تو بتیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان / از چه می ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جانبازان راه / تو چرا امیداری آخر جان نگاه
گفت چون من گویم اینک ترک جان / پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آتش در آمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آندم نگاه / زانکه بند راهم آمد جز اله
چون بپیچیدم سر از جبرئیل من / کی دهم جان بعزرائیل من
زان نیارم کرد جان خویش نثار / تا مگر او خود بفرماید بیار
چون بجان دادن رسد فرمان مرا / هیچ ارزد دو جهان جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید سخن اینست و بس

مقاله اربعون
بیان وادی معرفت

بعد ازآن بنمایدت پیش نظر / معرفت را وادیی بی پا و سر
هیچکس نبود که او آن جایگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره دروی نه چون آن دیگرست / سالک تن سالک جان دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید / هر یکی بر حدّ خویش آید پدید
کی تواند شد درین راه جلیل / عنکبوت مبتلا همسیر فیل
سیر هرکس تا کمال او بود / قرب هرکس حسب حال او بود
گر بپرّد پشه چندانی که هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافته / این یکی محراب وآن بت یافته
چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش
سرّ ذرّاتش چون براو روشن شود / گلخن دنیا براو گلشن شود
مغز بیند از درون نی پوست او / چون نه بیند ذرّهٔ جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام / ذرّه ذرّه کوی او بیند تمام
صد هزار اسرار از زیر نقاب / روی می‌بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درین راه شگرف / تا کند غوّاصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
تا بیاری دست تا عرش مجید / دم مزن یکساعت از هل من مزید

خویش را در بحر عرفان غرق کن ‌‌‌‌ ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر شوی قانع بملک اینجهان ‌‌‌‌ تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت ‌‌‌‌ جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود ‌‌‌‌ بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود ‌‌‌‌ نه فلک در بحر او فلکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار ‌‌‌‌ ذوق این شربت ز ملک بی کنار
جمله در عالم نشستندی ز درد ‌‌‌‌ در بروی هم ببستندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانهٔ ‌‌‌‌ دید آنجا بیدلی دیوانهٔ
سر فرو برده باندوهی که داشت ‌‌‌‌ پشت زیر بار آنکوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش ‌‌‌‌ ورنه بر جانت زنم صد دور باش
تو نه شاهی رو که بس دون همتی ‌‌‌‌ در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی ‌‌‌‌ یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر میدانئی ای بیخبر ‌‌‌‌ کز که دور افتادهٔ ای بی نظر
نیستی خاکستر و خاکت تمام ‌‌‌‌ جمله آتش ریختی بر سر مدام

مقالهٔ حادیه و اربعون
در بیان وادی استغنا

بعد از آن وادی استغنا بود ‌‌‌‌ نی در آن دعوی و نی معنا بود
میجهد از بی نیازی صرصری ‌‌‌‌ میزند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود ‌‌‌‌ هفت اختر یک شرر اینجا بود

هشت جنت نیز آنجا مرده است	هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
هست موری را هم اینجا ای عجب	اجر یکفیل دمان بی یک سبب
تا کلاغی را شود پر حوصله	کس نماند زنده در یک قافله
صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت	تا که آدم را چراغی برفروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح	تا درآنحضرت درودگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد	تا براهیم از میان بر سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده شد	تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق در زنار شد	تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج رفت	تا محمد یکشبی معراج رفت
قدر نی نو دارد اینجا نه کهن	خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیدهٔ	همچنان دانم که خوابی دیدهٔ
گر درین دریا هزاران جان فتاد	شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب	ذره یا سایه شد ز آفتاب
ریخت گر افلاک و انجم لخت لخت	در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه	پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکبار نیست	در زمین ریگی همه انگار نیست
گر نماند از دیو و ز مردم اثر	از سر یکقطره باران درگذر
گر بریزد جملهٔ تنها بخاک	موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل ایجان تباه	گم شد از روی زمین یک پرکاه
گر بیکره گشت این نه طشت گم	قطرهٔ در هفت دریا گشت گم

حکایت

در خراسان بود برنائی چو ماه — اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه
برزبر افتاد خاک و در بسی — عاقبت زانجا برآوردش کسی
حال بروی گشته بود و روزگار — با دو دم آورده کارش سخت زار
آن نکو سیرت محمد نام بود — تا بدانعالم از او یک گام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر — ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن — یکسخن برگوی او گفت این سخن
کو محمد کو پسر کو هیچکس — این بگفت و جان بداد این بود و بس
در نگر ای سالک صاحب نظر — تا محمد گوی و آدم در نگر
آدم آخر گو و ذریات او — نام جزویات و کلیات او
کو زمین کو کوه و دریا کو فلک — کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن بخاک — کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو بوقت جان بدادن هیچ هیچ — کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
هر دو عالمرا و صد چندان که هست — گر بسائی و به بیزی آنچه هست
چون سرای هیچ هیچ آید ترا — بر سر غربال هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت — سینهٔ پاک و دلی آگاه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش — پس فرو شو بعد از آن در تحت فرش
هرچه بود و هست و خواهد بود نیز — چه بد و چه نیک هر یک ذره چیز
قطرهٔ این جمله از دریای بود — بود و فرزندش نبود آمد چه سود
نیست ای نوادی چنین سهل ای سلیم — سهل میدانی تو از جهل ای لئیم
گر شود صد ره روان خون در دلت — هم نگردد قطع جز یک منزلت

گر

گر جهانی راه هر دم بسپری   گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید   هیچکس اینددرد را درمان ندید
ور چو سگ باشی و دایم میدوی   تا ابد بانگ درائی بشنوی
نی شدن رویست و نه استادگیت   نه ترا مردن بهٔ و نی زادنت
هست مشکل کار افتادن چه سود   کار سخت اینست استادن چه سود
سر مزن سر میزن ای مرد خموش   ترک کن اینکار و هین در کار کوش
هم ترک کارگو هم کار کن   کار خود اندک کن و بسیار کن
تا مگر بیکاری بود درمان کار   کار باشد با تو در پایان کار
ور نباشد کار درمان کسی   با تو بیکاری بود آنجا بسی
ترک کن کاری که آن کردی نخست   کردن و ناکردن این باشد درست
چون شناسی کار چون نتوان شناخت   ور شناسی کی توانی کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر   خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت   کز تف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک   گر جهان نبود در اینوادی چه باک

حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خرد   تخته خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار   ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین   گه بر آن حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید   هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت برکشد   خانهٔ موت و ولادت برکشد
چون حساب نحس گردد سعد از آن   گوشهٔ آن تخته گیرد بعد از آن

بر نشاند گوئی آن هرگز نبود / آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت اینعالم بر پیچ پیچ / هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب این گنج گزین / گرد این کم گرد و در کنجی نشین
جملهٔ مردان زنان اینجا شدند / از دو عالم بی نشان اینجا شدند
گر نیاری طاقت این راه تو / گر همه کوهی نسنجی کاه تو

حکایت

گفت مردی مرد را از اهل راز / پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود / هرچه میخواهی بخواه و گیر زود
پیر گفت من بدیدم کانبیا / مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلائی بیش بود / انبیا را آنهمه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب / کی رسد راحت بدین مرد غریب
من نه عزت خواهم و نه خواریی / کاسش در عجز خودم بگذاریی
چون نصیب مهتران درد است و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار / من ندارم تاب دست از من بدار
هرچه گویم از میان جان چه سود / تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گرچه در بحر خطر افتادهٔ / همچو کفکی بر زبر افتادهٔ
از نهنگ قهر اگر آگاهیی / کی سلوک اینچنین ره خواهیی
اول از پندار مانی بیقرار / چون در افتی جان کی آری برکنار

حکایت

آن مگس میشد ز بهر توشهٔ / دید کندوی عسل در گوشهٔ
شد ز شوق آن عسل دلدادهٔ / در خروش آمد که کو آزادهٔ

تا ز من مسکین جوی بستاند او ‌‌ ‌ در درون کندو ویم بنشاند او

شاخ وصلم گر ببار آید چنین ‌‌ ‌ هیچ نیکوتر نیست از انگبین

کرد کارش داد خود پیروشی ‌‌ ‌ در درون ره داد وبستد زو جوی

چون مگس را در عسل افتاد کار ‌‌ ‌ پا و دستش در عسل شد استوار

از طپیدن سست شد پیوند او ‌‌ ‌ وز چخیدن سخت تر شد بند او

در خروش آمد که ما را قهر کشت ‌‌ ‌ انگبینم سخت تر از زهر کشت

گر جوی دادم دو جو اکنون دهم ‌‌ ‌ بو که زین درماندگی بیرون جهم

کس درین وادی دمی فارغ مباد ‌‌ ‌ مرد این وادی بجز بالغ مباد

روزگاری ای دل آشفته کار ‌‌ ‌ پا و دستت در عسل شد استوار

بس ببازی میشماری روزگار ‌‌ ‌ یا بغفلت میگذاری روزگار

خیز و این وادی مشکل قطع کن ‌‌ ‌ باز بر از جان و از دل قطع کن

زانکه تا با جان و با دل همبری ‌‌ ‌ مشرکی و ز مشرکان غافل تری

بر فشان جان در ره و دل کن نثار ‌‌ ‌ ورنه ز استغنا بگرداند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار ‌‌ ‌ برد ازوی دختر سگبان قرار

شد چنان در عشق آن دلبر زبون ‌‌ ‌ کز دلش میزد چو دریا موج خون

بر امید آنکه بیند روی او ‌‌ ‌ شب بخفتی با سگان کوی او

مادر دختر از آن آگاه شد ‌‌ ‌ گفت شیخا چون دلت گمراه شد

در سرت باشد اگر هیچ این هوس ‌‌ ‌ پیشهٔ ما هست سگبانی و بس

بایدت چون ما تو سگبانی کنی ‌‌ ‌ بعد سالی عقد مهمانی کنی

چون نبود آن شیخ اندر عشق سست ‌‌ ‌ خرقه را افکند و شد در کار چست

با سگی در دست بر بازار شد　　قرب سالی از پی اینکار شد
صوفیی دیگر که بودش همنفس　　چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد　　این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز　　زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
حقتعالی داند این اسرار را　　با تو گر داند همی اینکار را
چون به بیند طعنهٔ پیوست تو　　سنگ نهد از دست من در دست تو
چند گویم کاین دلم از درد راه　　خون شد و یک کس نیامد مرد راه
من ز بیهوده شدم بسیارگوی　　وز شما یکتن نشد اسرارجوی
گر شما اسراردان ره شوید　　آنگهی از درد من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین زین ره بسی　　لغو باشد نیست چون هرو کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت ای جسور　　نکتهٔ برگوی شیخش گفت دور
گر شما رو ها بشوئید این زمان　　آنگهی من نکته آرم در میان
در کثافت مشکبوئی زان چه سود　　پیش هستان نکته گوئی زان چه سود

مقاله ثانیه واربعون
در بیان وادی پنجم که توحید باشد

بعد از آن وادی توحید آیدت　　منزل تجرید و تفرید آیدت
رویها چون زین بیابان درکشند　　جمله سر از یک گریبان برکشند
گر بسی بینی عدد گر اندکی　　آن یکی باشد در این ره آن یکی
چون یکی باشد یک اندر یک مدام　　آن یکی اندر یکی باشد تمام

نیست آن یک کان احد آید ترا　　زان یکی کاندر عدد آید ترا
چون برونست این ز حد و از عدد　　از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم دو دان　　هر دو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ اینهمه　　کی بود در اصل جز هیچ اینهمه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز　　چیست اینعالم بگو وانجا نه نیز
گفت هست اینعالم پرنام و ننگ　　همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست آن نخل را مالد کسی　　اینهمه یک موم گردد بیشکی
چون همه مومست و دیگر چیز نیست　　وانکه چندین رنگ آن خود نیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوئی　　هم منی برخیزد اینجا هم توئی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیرزن　　کاغذ زر برد کاین بستان ز من
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز　　جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفتا بوعلی　　از کجا آوردی آخر احولی
مرد را در دیده اینجا غیر نیست　　کعبه را ضدیتی با دیر نیست
تو در ینره مرد عقد و حل نهٔ　　چند بینی غیر اگر احول نهٔ
مرد سالک چون بحد دل رسید　　اندرینره چون بدینمنزل رسید
بشنود از وی سخنها آشکار　　هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جز او کس را نه بیند یکزمان　　هم جز او کس نه اندر جهان
هم در او هم زاو و هم با او بود　　هم برون از هر سه این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد　　گر همه آدم بود مردم نشد

هر که از اهل هنر و ز اهل عیب آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب با خودش گیرد براندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسید تو یقین میدان زنیک و بد رهید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز نیک و بد بینی در اینراه دراز
تا که از هیچی پدیدار آمدی در گرفت خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بوده یعنی از هستی معطل بوده
از صفات بد بکلی پاک شو بعد از آن بادی بکف با خاک شو
از کجا دانی که اندر تن ترا چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
مار و کژدم با تو زیر پرده اند خفته اند و خویشتن گم کرده اند
گر سر موئی فزا ایشان کنی هر یکیرا هیچو صد ثعبان کنی
هر یکیرا دوزخ پر مار هست تا نپردازی تو دوزخ کار هست
گر برون آئی از اینها پاک تو خوش بخاک اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار بیگزندت سخت تا روز شمار
تا کی ای عطار از زخرف مجاز با سر اسرار و توحید آی باز
مرد سالک چون رسید اینجایگاه جایگاه و مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار صد هزار آید برون از صد هزار
در دبیرستان اینسر عجب صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر مانده طفلی کور مادرزاد دگر

ذره هر کو ازین سر یافته است / سر ز ملک هر دو عالم تافته است
خود چو اینکس نیست موئی در جهان / چون بیابد نیز بوئی در جهان
گرچه اینکس نیست کل هم اینکس است / گر وجود است و عدم هم اینکس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله / پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بندهٔ کو پیر شد شادش کنند / پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگی ای پادشاه / همچو برفی کرده موی خود سیاه
بندهٔ بس غمکشم شادیم بخش / پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ایحرم را خاص خاص / هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم / ترک کن این هر دو را در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام / عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون / پای کوبان دست میزد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم / بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند / ذره در دل غم و شادی نماند
بیصفت گشتم نگشتم بیصفت / عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم من توام یا تو منی / محو گشتم در تو و گم شد منی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب / عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر / این یکی پرسید از و کای بیخبر
گر من افتادم درین آب روان / از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو می نشناختم

روزگاری شد که باشد بیشکی — هم تو من هم من تو وان هر دو یکی
تو منی یا من توام چند از دوئی — با توام من یا تو من یا من توئی
چون تو من باشی و من تو بر دوام — هر دو تن باشیم یکتن والسلام
تا دوئی برجاست در شرکت بنافت — چون دوئی برخاست توحیدت شناخت
تو در او گم گرد توحید این بود — گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی شرح مسعود بود — روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرائی عدد فیل و سپاه — بود بالائی بر آنجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن — هر دو میکردند عرض انجمن
بود در روی عالم از فیل و سپاه — همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید — پیش از آن لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور — با ایاز خاص خود گفت ای پسر
هست چندین فیل و لشکر آن من — اینهمه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار — سخت فارغ بد ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه — خود نگفت او این مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام — میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بیحرمتی — پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه — حق شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنید این خطاب — گفت هست اینرا موافق دو جواب
یک جواب اینست کان بیروی و راه — گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او — یا سخن گوید بزاری پیش او

بیشتر از شاه و کمتر آمدن / جهل باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر براندر آورم / در میان خود را برابر آورم
بنده آن او و تشریف آن اوست / من کیم فرمان همه فرمان اوست
زانچه هر روزی شه فیروز گرد / وین کرم کو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبهٔ ذاتش دهند / من ندانم تا مکافاتش دهند
من در این معرض کجا آیم پدید / من که باشم یا چرا آیم پدید
نی کنم خدمت نه بر سر آیمش / کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنید این قول از ایاس / گفت احسنت ای ایاز حق شناس
داد می انصاف که در ایام شاه / لایقی هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتا بگو دیگر جواب / گفت بنود پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی / این سخن را صحبت محرم بودمی
لیک چون تو محرم آن نیستی / چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه / الغرض شد تا میان انسپاه
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من / گر حسن موئی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی / آنجواب خاص با من رو بروی
گفت هرگه کز کمال لطف شاه / میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر / محو میگردد وجودم سر بسر
از حیای آفتاب فر شاه / پاک بر میخیزم آن ساعت ز راه
چون نماند ز من نام وجود / چون بخدمت پیش افتم در سجود
گر تو می بینی کسی را آن زمان / من نیم آن هست هم شاه جهان
گر تو یک لطف و دگر صد میکنی / آنخداوندی تو با خود میکنی

سایه گو گم شود در آفتاب / زو کی آید خدمتی در هیچ باب
هست ایازت سایه در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او نماند / هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

مقاله ثالث و اربعون
در بیان وادی ششم که حیرت باشد

بعد از آن وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت / هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم / روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موی این کس نه بتیغ / میچکد خون مینگارد ای دریغ
آتشی افسرده باشد مرد این / در تحیر سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد آنجایگاه / در تحیر مانده و گم کرده راه
گم شود در راه حیرت محو و مات / بیخبر از بود خود وز کاینات
هر که زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو او نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نه / سر بلند عالمی پستی که
در میانی یا برونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دوی / هر دوی یا تو نه یا نه توی
گوید اصلا می ندانم چیز من / وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم / نی مسلمانم نه کافر پس چیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی

خسروی کافاق در فرمانش بود	دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود چون رشک پری	یا بهار و سرو و گل در دلبری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت	هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش همچو فردوس آمده	زانکه از ابروش دو قوس آمده
چون ز قوسش تیرباران آمدی	قاب قوسینش ثناخوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را	در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر	عقد عذرا برده از ماه سپهر
در دیا قوتش که جانرا قوت بود	زان همی روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات	تشنه مردی وز لبش جستی نجات
هر که کردی در زنخدانش نگاه	اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صید روی چون ماهش شدی	بر رسن حالی فرا چاهش شدی
آمدی گه گه ز پیش پادشاه	از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه او داد از جمال	مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود	بر سر کویش بجز غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی	خیره ماندندی در آن خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نگاه	دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد	عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی دریافت	جان شیرینش ز تلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد	عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
در گداز و سوز از عشق و فراق	جان اسیر درد و دل پر اشتیاق
بود داو را ده کنیزک مطربه	در اغانی سخت عالی مرتبه

جمله موسیقار زن بلبل سرای — لحن داودی ایشان جانفزای
حال خود در حال با ایشان بگفت — ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار — جان چنان جائی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام — در غلط افتد که هسم نبود تمام
خشمتم را هم زبان دارد بسی — کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم قصه خویش آشکار — چون کنم با این دل دور از قرار
صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام — چون کنم بی صبرم و درمانده‌ام
آن همیخواهم که زان سرو سهی — بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود — کار جان من بکام دل شود
چون خوش آوازان شنیدند این سخن — جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان — آنچنان کورا خبر نبود در آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام — گفت حالی تا بپیش آورد جام
داروی بیهوشیش در می فکند — لاجرم بیهوشیی در وی فکند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد — کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر — بود مست و از دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند — پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آن زمان در بسترش — در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند — گوهرش بر فرق می افشاندند
نیمشب چون نیم مستی آن غلام — چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار — تخت زرین از کناری تا کنار
عنبرین ده شمع بر افروختند — همچو هیمه عود تر میسوختند

برکشیده

برکشیده آن بتان یکسر سماع — عقل و جانرا کرده جان و تن وداع
بود آن دختر میان جمع در — همچو خورشیدی بنور شمع در
در میان آنهمه خوشی و کام — گم شده در چهره دختر غلام
مانده بد او خیره نی عقل و نه جان — نی در اینعالم بمعنی نه در آن
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت — گوش بر آواز موسیقار داشت
سینه پر عشق و زبان لال آمده — جان او از ذوق در حال آمده
هم مشامش بوی عنبر یافته — هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جام می بداد — نقل می را بوسه در پی بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند — در رخ دختر همی حیران بماند
چون نیامد زبانش کارگر — اشک میبارید و میخارید سر
هر زمان آندختر همچون نگار — اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر — گه نمک در بوسه کردی بی جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش — گاه گم شد در دو جادوی خوشش
وانغلام مست پیش دلنواز — مانده نی بیخود نه با خود چشم باز
اندرین نظاره میبود آنغلام — تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون درآمد صبح و باد صبح جست — از خرابی شد غلام انجا ز دست
چون بخفت انجا غلام سرفراز — زود بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آنغلام سیمبر — یافت آخر اندکی از خود خبر
شور آورد و ندانستش چه بود — بود نی چون بود از شورش چه سود
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر — آب او بگذشت از بالای سر
دست برزد جامه بر تن چاک کرد — موی از سر کند و بر سر خاک کرد

قصه پرسیدند زان شمع طراز — گفت نتوانم نمود آن قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب — هیچکس هرگز نبیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت — بر کسی هرگز ندانم کان گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز — زین عجایب تر نگفتند هیچ راز
هر یکی گفتند کاخر اندکی — با خود آی و بازگو از صد یکی
گفت من درمانده ام چون مضطری — کانهمه من دیده ام یا دیگری
من ندانم کان ز مستی دیده ام — یا بهشیاری صفت بشنیده ام
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه — من ندیدم گرچه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیده — کاینچنین دیوانه و شوریده
گفت من آگه نیم پنداریی — یا که خوابی دیده یا بیداریی
زین عجب تر حال نبود در جهان — حالتی نی آشکارا نی نهان
نی توانم گفت نی خاموش بود — نه میان این و آن مدهوش بود
نه زمانی محو میگردد ز جان — نه ازو یکذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال — هیچکس ندهد نشان در هیچ حال
نیست پیش چهره او آفتاب — ذره والله اعلم بالصواب
چون نمیدانم چگویم بیش ازین — گرچه او را دیده ام من پیش ازین
من چو او را دیده و نادیده ام — در میان این و آن شوریده ام

حکایت

مادری بر خاک دختر میگریست — راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برد از مردان سبق — زانکه چون ما نیست میداند بحق
کز که این گم شده ماندست دور — وز که افتادست زینسان ناصبور

چرخ او چون حال میداند که چیست　　واندرو تا بر که میباید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غمزده　　روز و شب بنشسته در ماتم زده
نیست معلومم ز دور روزگار　　بر که میگریم چو باران زار زار
من نه آگاهم چنین حیران شده　　کز که دور افتاده ام گریان شده
اینزن از من چون هزاران گوی برد　　زانکه از گم گشته خود بوی برد
من نبردم بوی این حیرت مرا　　ریخت خون و کشت در حسرت مرا
در چنین منزل که دل شد ناپدید　　نی که شد زین راه منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شده است　　خانهٔ پندار را در گم شده است
هر که او اینجا رسد سر گم کند　　چار حد خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رهی دریافت است　　سر کل او را سراسر یافت است

حکایت

صوفیی میرفت آوازی شنید　　کان یکی میگفت گم کردم کلید
که کلیدی یافته است اینجایگاه　　زانکه در بسته است و من بر خاک راه
گر درمن بسته ماند چون کنم　　غصه پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش　　در چو میدانی برو گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی　　عاقبت بگشاید آن در را کسی
کار تو سهل است و دشوار آن من　　کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کار مرا نه پائی نه سری　　نی کلیدم بود هرگز نی دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی　　بسته یا بگشاده در را یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال　　می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن　　تا کنون چون کرده ام اکنون مکن

هر که او در وادی حیرت فتاد — هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم — پی چو گم گردید من چون پی برم
می ندانم کاشکی من دانمی — که اگر میدانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد — کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصرآباد را بگرفت درد — کرد چل حج بر توکل اینت مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار — برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی — بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نی از سر دعوی و لاف — گرد آتشگاه گبری در طواف
گفت شخصی ای بزرگ نامدار — این چه کارست آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری — حاصل اینجمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود — اهل دل را از تو بدنامی بود
این گدا این شیخ گردانیراه کیست — می ندانی تو که آتشگاه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد — آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد — داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته ام کالیو کار خویشتن — می ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون در آید اینچنین آتش بجان — کی گذارد نام و ننگم یکزمان
تا گرفتار چنین کار آمدم — از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذرهٔ گر حیرت آید پدید — همچو من صد حسرت آید پدید

حکایت

نو مریدی بود دل چون آفتاب — دید پیر خویش را یکشب بخواب

گفتا ز حیرت دلم در خون نشست — کار تو بر گوی آنجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم — تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا راز جوی — کار تو چون نیست اینجا باز گوی
پیر گفتا مانده ام حیران و مست — دائما گیرم بدندان پشت دست
تا بسی در قعر این زندان و چاه — از شما حیرانتریم اینجایگاه
ذرهٔ از حیرت عقبی مرا — بیش از صد کوه در دنیی مرا

مقاله رابعه و اربعون
در بیان وادی هفتم که فقر و فنا است

بعد از ین وادی فقر است و فنا — کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود — گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو — گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای — نقشها در بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش این دریاست بس — هر که گوید نیست این سوداست بس
هر که در دریای کل گم بوده شد — دائما گم بوده و آسوده شد
دل بدین دریا در ین آسودگی — می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر از ین گم بودگی بازش دهند — صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد — چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدن اول قدم زین پس چه بود — لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در گام اول گم شدند — تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیمه چون بآتش در شوند — هر دو بر یک جای خاکستر شوند

این بصورت هر دو یکسان باشدت	در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل	در صفات خود فروماند بذل
لیک گر پاکی درین دریا شود	او وجود خویش ناپیدا شود
جنبش او جنبش دریا بود	او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این	از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یک شبی محمود طوسی بحر راز	با مریدی گفت دایم میگداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام	پس شوی از ضعف چون موئی مدام
چون شود شخص تو چون موئی نزار	جایگاهی سازدت در زلف یار
هر که چون موئی شود در کوی او	بیشکی موئی شود در موی او
گر تو هستی راه بین و دیده ور	موی در موی اینچنین اندر نگر
هر که او رفت از میان اینک فنا	چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا بست این دل زیر و زبر	بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور کاتش ز روغن وز چراغ	دوده پیدا کند چون پر زاغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر	از وجود روغنی آید بدر
گرچه ره بر آتش سوزان کند	خویشتن را قالب قران کند
گر همیخواهی که تو انجا رسی	اندرین منزل که والا رسی
خویشرا اول ز خود بیخویش کن	پس براقی از عدم در پیش کن
جامهٔ از نیستی در پوش تو	کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو
خرقه از ناکان یکی در بر فکن	طیلسان لم یکن بر سر فکن
در رکاب محو کن پائی ز هیچ	رخش ناچیزی بران جائی ز هیچ

بر میان نه از کمر زیر و زبر ‌‌ همچنان بربند از لاشئ کمر
طمس کن چشم و ز هم بگشای زود ‌‌ بعد از آن در چشم کن کحل نبود
گم شو و زین هم بیکدم گم مباش ‌‌ پس ازین گم گشتگی در غم مباش
همچنان میرو بدین آسودگی ‌‌ تا رسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت موئی اثر ‌‌ نیست زینعالم ترا موئی خبر
گر سر موئی بماند از خودت ‌‌ هفت دریا را نماید بر بدت

حکایت

یکشبی پروانگان جمع آمدند ‌‌ در مضیقی طالب شمع آمدند
جملگی گفتند میباید یکی ‌‌ کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور ‌‌ در فضای قصر دید از شمع نور
باز گشت و دفتر خود باز کرد ‌‌ وصف او در خورد فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در مجمع مهی ‌‌ گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در ‌‌ خویشتن بر شمع زد از دور تر
پر زنان در پرتو مطلوب شد ‌‌ شمع غالب گشت و او مغلوب شد
باز گشت او نیز مشتی راز گفت ‌‌ از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نی ای عزیز ‌‌ همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز
دیگری برخاست میشد مست مست ‌‌ پای کوبان بر سر آتش نشست
دست و گردن گشت با آتش بهم ‌‌ خویشرا گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سرتا پای او ‌‌ سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور ‌‌ شمع با خود کرد همرنگش ز نور
گفت این پروانه در کار است و بس ‌‌ کس چه داند او خبردار است و بس

تا نگردی بیخبر از جسم و جان — کی خبر یابی زجانان یک زمان
هر که از موئی نشانت باز داد — صد خط اندر خون جانت باز داد
نیست چون محرم نفس این جایگاه — در نگنجد هیچکس این جایگاه

حکایت

صوفئی میرفت چون بیحاصلی — زد قفائی محکمش سنگین دلی
با دلی پرخون سر از پس کرد او — گفت آنکز تو قفائی خورد او
قرب سی سالست تا او مرد و رفت — عالم هستی بپایان برد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار — مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نه‌ء — تا که موئی مانده محرم نه‌ء
گر بود موئی اضافت در میان — هست صد عالم مسافت در میان
وانکه شد هم بیخبر هم بی اثر — در میان جمع او دارد خبر
گر تو خواهی تا درین منزل رسی — تا که موئی مانده مشکل رسی
هرچه داری آتشی را برفروز — تا ازو در پای در آتش بسوز
چون نماند هیچ مندیش از کفن — برهنه خود را در آتش درفکن
چون همه رخت تو خاکستر شود — ذره پندار تو کمتر شود
ور چو عیسی یکسر سوزن بماند — در رهت ای مرد صد رهزن بماند
گرچه عیسی رخت در کوی افکند — سوزنش هم بخیه بر روی افکند
چون حجاب آید وجود اینجایگاه — راست ناید مال و ملک و اسب و جاه
هرچه داری یکیک از خود باز کن — پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی — تو برون آئی زنیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی — پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماهرو خورشیدفر — داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس چنین او پسر هرگز نداشت — هیچکس آن حشمت و آن فر نداشت
خاک او بودند دلبندان همه — بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب آن ماه پیدا آمدی — آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن کی سزیست — زانکه وصف از روی او یکموی نیست
گر رسن کردی از آن زلف سیاه — صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز — کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف آن یوسف جمال — هیچ نتوان گفت در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر برهم زدی — آتشی در جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون شکر کردی نثار — صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ — زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی — هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر — هرچه گویم بیش از آن بود آن پسر
چون برون آمدی سوی میدان فرس — برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هرکه سوی آن پسر کردی نگاه — برگرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشی گدائی بیخبر — پیر و بن شد ز عشق آن پسر
بهره زو جز عجز و آشفتن نداشت — جانش میشد زهره گفتن نداشت
چون ندید آن ذره راهم پشت او — تخم غم در جان و دل میکشت او
روز و شب در کوی او بنشسته بود — چشم از خلق جهان بر بسته بود
دیده گریان بود و زان غم می نگفت — تن گدازان می نخورد و می نخفت

هیچکس محرم نبودش در جهان ‌‌ همچنان میگشت با غم در نهان
روز و شب بُدی چو زر اشکی چو سیم ‌‌ منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
زنده زان بودی گدای ناصبور ‌‌ کان پسر گهگاه بگذشتی ز دور
ماهرو از دور چون پیدا شدی ‌‌ جملهٔ بازار پر غوغا شدی
در جهان برخاستی صد رستخیز ‌‌ خلق یکسر آمدندی در گریز
بانگ بر دابرد میرفتی بماه ‌‌ قرب یکفرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنیدی بانگ چاوش آن گدای ‌‌ سر بگشتی و بیفتادی ز پای
عشق آوردی و در خون آمدی ‌‌ وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی در آندم صد هزار ‌‌ تا برو بگریستی چون ابر زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان ‌‌ گاه خون از زیر او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او ‌‌ گاه اشکش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان ‌‌ وز تهی دستی نبودش نیم نان
اینچنین کس کاینچنان افتاد دست ‌‌ اینچنان شهزاده چون آرد بدست
نیم ذره سایه بود آن بیخبر ‌‌ خواست تا خورشید را گیرد ببر
میشد آن شهزاده روزی با سپاه ‌‌ آن گدا یک نعره زد زانجایگاه
زو برآمد نعره و بیخویش شد ‌‌ گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین ‌‌ نیست صبر و طاقت من بیش ازین
اینسخن میگفت آن سرگشته مرد ‌‌ هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
چون بگفت این گشت زایل هوش او ‌‌ پس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوش شهزاده زان آگاه شد ‌‌ عزم خونش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شهزاده‌ات ای شهریار ‌‌ عشق آوردست رندی بیقرار

شاه

شاه از غیرت چنان مدهوش شد / کز تف دل مغز او پرجوش شد
گفت برخیزید و بردارش کنید / پای بسته سرنگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا / حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار کردندش کشان / بر سر او گشته خلقی خونفشان
نی ز دردش هیچکس آگاه بود / نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر / زآتش حسرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار / تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک / تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفتش کای اله / چون بخواهد کشت شاهم بیگناه
پیش از آن کز جان برآیم بیخبر / روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی آن شهزاده خوش / صد هزاران جان توانم داده خوش
تا ببینم روی آن یکبار نیز / جان کنم بر روی او ایثار نیز
پادشاها بنده حاجتخواه تست / عاشق است و کشته درگاه تست
هستم از جان بنده این در هنوز / گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت میبرآری صد هزار / حاجت من کن روا کامم برآر
خواست چون این حاجت آن مظلوم راه / تیر او آمد مگر بر جایگاه
که شنید آواز او پنهان وزیر / درد کردش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و میگریست / حال آن دلداده برگفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت / در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی از او در دل فتاد / خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را / سر مگردان آن ز پا افتاده را

اینزمان برخیز و زیر دار شو — پیش آن سرگشته بیمار شو
مستمند خویش را آوازده — بیدل تو شد دل او باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید — نوش خور با او که زهر تو چشید
از رهش بردار و سوی گلشن آر — چون بیائی باخودش نزد من آر
رفت آنشهزاده یوسف مثال — تا نشیند با گدائی در وصال
رفت آنخورشید روی آتشین — تا شود با ذره خلوت نشین
رفت آندریای پر گوهر خوشی — تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آنجایکه بر سر زنید — پای در کوبید و دستی بر زنید
آخر آنشهزاده زیر دار شد — چون قیامت فتنه بیدار شد
دید او را در هلاک افتاده — سر نگون بر روی خاک افتاده
خاک از خون دو چشمش گل شده — عالمی پر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده نا چیز هم — زین بتر چه بود بگو آن نیز هم
چون چنین دید آن بخون افتاده را — آب در چشم آمد آنشهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه — بر نمیامد مگر بی اشک آه
اشک چون باران روان کرد آنزمان — گشت حاصل صد هزاران درد ازآن
هر که او در عشق صادق آمدست — بر سرش معشوق عاشق آمدست
گر بصدقی عشق پیش آید ترا — عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزاده خورشید وش — از سر لطف انگه او را خواند خوش
آنکه آواز شه نشنیده بود — لیک بسیاری دورش دیده بود
چون همی برداشت روی از خاک راه — در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب — گرچه میسوزد ندارد هیچ تاب

بود آندرویش بیدل آتشی قربتش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد وگفت ایشهریار چون چنینم میتوانی کشت زار
حاجت این لشکر گر بز نبود این بگفت وگوئیا هرگز نبود
نعره زد جان بجنشید و بمرد همچو شمعی باز خندید وبمرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت فانی مطلق شد ومعدوم گشت
سالکان دانند در دریای درد تا فنای عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته لذت تو با الم آمیخته
تا نگردی مدّتی زیر و زبر از وجود خویش کی یابی خبر
دست بگشاده چو برقی جسته در خلا شد پیش برقی بسته
این چکار ستست مردانه درآی عقل را اهل هنر و دیوانه درآی
گر بخواهی کرد تو این کیمیا یکنفس باری بنظاره درآ
چند اندیشی چو من بیخویش شو یکزبان درخویش پیش اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی درکمال ذوق بیخویشی رسی
منکه نی من مانده ام نی غیر من برتر است از عقل شر وخیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی چاره من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون برمن بتافت هردو عالم را کم از ارزن بیافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب من نماندم باز شد آبی باب
هرچه کاهی بردم وگه باختم جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند سایه ماندم ذرّه هیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز می نیابم اینزمان یکقطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هرکسی است در فنا گم گشتم وچون من بسی است

نیست در عالم ز ماهی تا بماه ‌‌‌‌‌‌ ‌ کو نخواهد گشت گم آنجایگاه

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سؤال ‌ ‌ گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور ‌ ‌ می بباید رفت راهی دور دور
چون کنی این هفت دریا بار پس ‌ ‌ ماهئی جذبت کند در یکنفس
ماهئی کز سینه چون دم برکشد ‌ ‌ اوّلین و آخرین را درکشد
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد ‌ ‌ خلق را کلّی بیکدم درکشد
هست حوتی نی سرش پیدا نه پای ‌ ‌ در میان بحر استغناش جای

مقاله خامسه و اربعون

در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ

زین سخن مرغان وادی سر بسر ‌ ‌ سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کان مشکل کمان ‌ ‌ نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار ‌ ‌ هم در آن منزل بسی مردند زار
و اندگر مرغان همه از جایگاه ‌ ‌ سر نهاده از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز ‌ ‌ صرف شد در راهشان عمر دراز
آنچه ایشانرا درین ره رخ نمود ‌ ‌ کی توانم شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آئی براه ‌ ‌ عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند ‌ ‌ روشنت گردد که چون خون خورده اند
اخر الامر از میان آن سپاه ‌ ‌ کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید ‌ ‌ زان هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقهٔ دریا شدند ‌‌ باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند ‌‌ تشنه جان دادند در بیم و گزند
باز بعضی را ز تف آفتاب ‌‌ گشت پرها سوخته جانها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه ‌‌ کرد در یکدم برسوائی تباه
باز بعضی نیز خائف آمدند ‌‌ در کف ذات مخالف آمدند
باز بعضی در بیابان خشک لب ‌‌ تشنه در گرما بماندند از تعب
باز بعضی ز آرزوی دانهٔ ‌‌ خویشرا کشتند چون دیوانهٔ
باز بعضی سخت رنجور آمدند ‌‌ باز پس ماندند و معذور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه ‌‌ باز استادند هم برجایگاه
باز بعضی در تماشای طرب ‌‌ تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی ‌‌ بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی مرغان که میبردند راه ‌‌ بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست ‌‌ دلشکسته تن شده جان نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت ‌‌ برتر از ادراک عقل و معرفت
برق استغنا چو میافروختی ‌‌ صد جهان در یکزمان میسوختی
صد هزاران آفتاب معتبر ‌‌ صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع میدیدند حیران آمده ‌‌ همچو ذرّه پای کوبان آمده
جمله گفتند ایعجب چون آفتاب ‌‌ ذرّه محو است پیش آنجناب
کی پدید آئیم ما اینجایگاه ‌‌ ایدریغا رنج برده ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم ‌‌ نیست آندستی که ما پنداشتیم
هست اینجا صد جهان یکذره خاک ‌‌ ما اگر باشیم وگرنه زان چه باک

آنهمه مرغان چو بیدل آمدند — همچو مرغ نیم بسمل آمدند
محو میبودند کم ناچیز هم — تا برآمد روزگاری بیش هم
آخر از پیشان عالی درگهی — چاوش عزت درآمد ناگهی
دید سیمرغ خرف را مانده باز — بال و پر و جان و تن هم در گداز
پای تا سر در تحیر مانده — نی تنشان مانده نی پر مانده
گفت هان ای قوم از شهر کیاید — در چنین منزلگه از بهر چه اید
چیست ای بیحاصلان نام شما — یا کجا بوده است آرام شما
یا شما را کس چگوید در جهان — یا چکار آیند مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم اینجایگاه — تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم — بیدلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا درین ره آمدیم — از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امید پادشاه از راه دور — تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما این پادشاه — آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آنچاوش کی سرگشتگان — همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید ور نه در جهان — اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه — هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر — بازپس گردید ای مشتی حقیر
زین سخن هریک چنان نومید شد — کانزمان چون مرده جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه — چون دهد ما را بخواری سر براه
زو کسیرا خوارئی هرگز نبود — بود دور زو خوارئی جز عز نبود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین
هر زمان بر من کنندی آفرین

من نخواهم آفرین هیچکس
مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد مدح یکدشنام او
بهتر از ملک دو عالم نام او

مذهب خود با تو گفتم ای عزیز
گر بود خواری چه خواهد بود نیز

چونکه برق عزت آید آشکار
پس برآرد از همه جانها دمار

چون بسوزد جان بصد زاری چه سود
وانگهی از عزّت و خواری چه سود

باز گفتند آنگروه سوخته
جان ما و آتش افروخته

کی شود پروانه از آتش نفور
زانکه او را هست از آتش حضور

گرچه ما را دست ندهد وصل یار
سوختن ما را دهد دست اینت کار

گر رسیدن سوی آن درگه نیست
خاک بوسیدن جز انجا راه نیست

حکایت

جمله پرّندگان روزگار
قصهٔ پروانه کردند آشکار

جمله با پروانه گفتند ای ضعیف
تا بکی در بازی اینجان شریف

چون نخواهد بود از شمعت وصال
جان مده بر جهل تا کی زین محال

زین سخن پروانه شد مست و خراب
داد حالی جمله مرغانرا جواب

گفت اینم بس که من بیدل مدام
میرسم در او دمیکردم تمام

چون همه در عشق او مرد آمدند
پای تا سر غرقه درد آمدند

گرچه استغنا برون ز اندازه بود
لطف او را هر نفس روئی تازه بود

حاجب لطف آمد و در بر گشاد
هر نفس صد پرده دیگر گشاد

شد جهان بیحجابی آشکار
پس ز نور النّور در پیوست کار

جمله را بر مسند قربت نشاند
بر سریر هیبت و عزّت نشاند

رقعه بنهادند پیش آنهمه   گفت برخوانید تا پایان همه

رقعهٔ آنقوم از راه مثال   میشود معلوم از آن شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند   ده برادر چونش می بفروختند

مالک مصرش چو زیشان میخرید   خط از ایشان خواست کازران میخرید

خط بستد زانقوم هم برجایگاه   پس گرفت آن ده برادر را گواه

چون عزیز مصر یوسف را خرید   آنخط پر قدر یوسف را رسید

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه   ده برادر آمدند آنجایگاه

روی یوسف باز می نشناختند   خویش را در پیش او انداختند

خویشتن را چارهٔ جان خواستند   آب خود بردند تا نان خواستند

یوسف صدیق گفت ای مردمان   من خطی دارم همی عبری زبان

می نداند خواند در عالم کسی   گر شما خوانید نان بخشم بسی

جمله عبری خوان بدند از اختیار   شادمان گفتند شاها خط بیار

کوردل بادا ازینحال حضور   قصهٔ خود نشنود چند از غرور

خطّ آنان یوسف ایشانرا بداد   لرزه بر اندام هریک اوفتاد

نی خطی زانخط توانستند خواند   نی حدیثی نیز دانستند راند

سست شد حالی زبان آنهمه   سخت شد در حال آن آنهمه

جمله در غم در تاسّف ماندند   مبتلا در کار یوسف ماندند

گفت یوسف گوئیا بیهش شدید   وقت خط خواندن چرا خامش شدید

جمله گفتندش که ما را تن زدن   بهتر از خط خواندن و گردن زدن

در نشستن مرغان بسوی سیمرغ

در رسیدن سیمرغ بدان درگاه

چون نگه کردند آن سیمرغ زار در خط این رقعه پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آنهمه بود کرده نقش تا پایان همه
آنهمه خود بود سخت این بود لیک کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقی تاخته یوسف خود را بچاه انداخته
یوسف جانرا بخواری سوخته وانگه او را بر سری بفروخته
می ندانی تو گدای هیچکس میفروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن پیشوا و پیشکه خواهد شدن
تو در آخر هم گدا هم گرسنه پیش او خواهی شدن تن برهنه
چون از و کار تو خواهد برفروخت از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آنهمه یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ نو جان شدند می ندانستند این تا آن شدند
کرده و ناکرده دیرینه شان پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از ایشان بتافت جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان چهره سی مرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود بیشک این سی مرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند این ندانستند تا خود آن شدند
خویشرا دیدند سیمرغ تمام بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه بود خود سی مرغ در آن جایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر بود این سی مرغ ایشان آن دگر

در نظر در هر دو گردندی بسم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این
آنهمه غرق تحیّر ماندند / بی تفکّر در تفکّر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از آنحضرت سؤال
کشف این سرّ قوی درخواستند / حلّ مائی و توئی درخواستند
بی زبان آمد از آنحضرت جواب / کاینه است آنحضرت چون آفتاب
هرکه آید خویشتن بیند در او / جان و تن هم جان و تن بیند در او
چون شما سیمرغ اینجا آمدید / سی در این آئینه پیدا آمدید
گر چهل و پنجاه و شصت آیند باز / پردهٔ از خویش بگشایند باز
گرچه بسیاری بسر گردیده‌اید / خویش را دیدید و خود را دیده‌اید
هیچکس را دیده بر ما کی رسد / چشم موری بر ثریّا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت / پشه فیلی بدندان برگرفت
هرچه دانستند و دیدند آن نبود / وانچه گفتند و شنیدند آن نبود
اینهمه وادی که از پس کرده‌اید / اینهمه مردی که هرکس کرده‌اید
جمله در افعال ما میرفته‌اید / وادی ذات و صفت را رفته‌اید
چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید / بیدل و بیصبر و بیجان مانده‌اید
ما بسی مرغی بسی اولیتریم / زانکه سیمرغ حقیقت گوهریم
محو ما گردید در صد عزّ و ناز / تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام / سایه در خورشید گم شد والسّلام
تا که میرفتند میگفتم سخن / چون رسیدند آن نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / رهرو و رهبر نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخته ... گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست ... بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی ... باز میشورید خاکستر خوشی
وانگهی برگفت برگوئید راست ... کانکه او میزد انا الحق او کجاست
انچه گفتی وانچه بشنیدی همه ... آنچه دانستی و میدیدی همه
انهمه جز اوّل افسانه نیست ... محو شو چون جایت این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک ... گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام ... گو نه ذرّه مان نه سایه والسّلام

حکایت

چون برآمد صد هزاران قرن بیش ... قرنها و نی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را بناز ... در فنای کل بخود دادند باز
چون همه بیخویش با خویش آمدند ... در بقا بعد الفنا پیش آمدند
نیست هرگز از نو هست و از کهن ... زالفنا و زان بقا کس را سخن
همچنان کاو از تو دورست از نظر ... شرح او دورست از وصف و خبر
لیک از راه مثال اصحابنا ... شرح جستند از بقا بعد الفنا
از کجا اینجا توان پرداختن ... نو کتابی باید آنرا ساختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا ... آن شناسد کو بود آنرا سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم ... کی توانی زد در اینمنزل قدم
چون نه آن ماند نه این در ره ترا ... خواب چون میآید ای ابله ترا
درنگر تا اوّل و آخر که بود ... گر بآخر دانی این آخر چه سود

نطفهٔ پرورده در صد عزّ و ناز　　تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش　　داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آنش محو کرده هر که کل　　زان همه عزّت در افکنده بذل
باز گردانید او را خاک راه　　باز کرده فانی او را چند گاه
پس میان آن فنا صد گونه راز　　گفت با او لیک بی او گفته باز
بعد از آن او را بقائی داده کل　　عین عزّت کرده بر وی عین ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو　　باخود آ آخر فرو اندیش تو
تا نگردد جان تو مردود شاه　　کی شود مقبول شاه آنجایگاه
تا نیابی در فنا کم کاستی　　در بقا هرگز نه بینی راستی
اوّل اندازد بخواری در رهت　　باز برگیرد بعزّت ناگهت
نیست شو تا هستیت از پی رسد　　تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواری و فنا　　کی رسد اثبات از عزّ و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او　　هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرماندهی اسکندری　　قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در رخ نهاده ماه را　　ماه رخ بر خاک راه آنشاه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر　　در بزرگی خورده دان و خرده گیر
آن وزیر پر هنر را یک پسر　　بود و او را حسن عالم سر بسر
کس بزیبائی او هرگز ندید　　هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
با جمالی آنچنان آن دلفروز　　هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر برون زآنماه پیدا آمدی　　صد قیامت آشکارا آمدی

برنخیزد

بر نخیزد از جهان خرمی | تا ابد محبوب تر زو آدمی
چهره آن زیبا پسر چون آفتاب | طرّه هم رنگ و بوی مشک ناب
سایبان آفتابش مشک بود | آب حیوان پی لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش | بود همچون ذرّه شکل دهانش
ذرّه او فتنهٔ مردم شده | در درونش صد ستاره گم شده
چون ستاره رو نماید در جهان | سی درون ذرّه چون باشد نهان
زلف او بر پشتی او سرفراز | در سرافرازی بهشت افتاده باز
هر شکن در طرّه آن سیمتن | صد جهان جان را بیکدم صفشکن
زلف او بر رخ لبی منصوبه داشت | در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروئی | خود که دارد آن کمان را بازوئی
نرگس افسونگرش در دلبری | کرده او از هر مژه صد ساحری
لعل او سرچشمهٔ آب حیات | چون شکر سرسبز و شیرین از نبات
خط سبزش سرخی روی جمال | طوطی سرچشمهٔ بحر کمال
گفتن از دندان او از عقل نیست | کان گهر از عزّت خود پرده گیست
مشک خالش نقطهٔ جیم جمال | ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبائی آن زیبا پسر | گرد هم عمری کجا آید بسر
شاه ازو القصه مست مست شد | وز بلای عشق او از دست شد
گرچه شاهی خوب و عالیقدر بود | چون هلالی از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر | کز وجود خود نبود او را خبر
گر نبودی لحظهٔ در پیش او | جوی خون راندی دل بیخویش او
نی قرارش بود با او یکنفس | نی زمانی صبر بودش زین هوس

روز و شب بی او نیاسودی دمی　　مونس او بود روز و شب همی

تا شبش بنشاندی روز دراز　　راز میگفتی بدانمه چهره باز

چون شب تاریک گشتی آشکار　　شاه را نی خواب بودی نه قرار

وان پسر در خواب رفتی پیش شاه　　شاه میکردی بروی او نگاه

در فروغ نور شمع دلستان　　جملهٔ شب خفته میبودی چنان

شه در آن مه روی می نگریستی　　هردمی صد جوی خون بگریستی

گاه گل بر روی او افشاندی　　گاه گرد از موی او افشاندی

گه ز درد عشق چون باران میغ　　بر رخ او اشک راندی بیدریغ

گاه با آن ماه جشنی ساختی　　گاه بر رویش قدح پرداختی

یکنفس از پیش خود نگذاشتش　　تا که بودی لازم خود داشتش

کی توانست آن پسر یکدم نشست　　لیک بود از بیم خسرو پای بست

گر برفتی یکدم از پیرامنش　　شه ز غیرت سر فکندی از تنش

خواستی هم مادر او را هم پدر　　تا دمی بینند روی آن پسر

لیکشان زهره نبود از بیم شاه　　تا از این قصه برآمد دیرگاه

بود در همسایگی شهریار　　دختری خورشید رخ همچون نگار

آن پسر شد عاشق دیدار او　　همچو آتش گرم شد در کار او

یک شبی با او نشستن ساز کرد　　مجلسی چون روی خویش آغاز کرد

در نهان شاه با او در نشست　　بود آن شب از قضا آن شاه مست

نیمشب از خواب خوش آن پادشاه　　دشنه در کف بجست از خوابگاه

آن پسر میجست و هیچش می نیافت　　عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت

دختری با آن پسر بنشسته دید　　هر دو را با هم دلی پیوسته دید

چون بدید آنحال شاه نامور
مست و عاشق وانگهی سلطان سری
شاه باخود گفت چون با من شهی
انچه من کردم بجای او بسی
در مکافات من او این میکند
هم کلید گنجها در دست او
هم مرا همراز و هم همدم مدام
در نشیند با گدائی در نهان
این بگفت و امر کرد آنشهریار
سیم خام او میان خاک راه
بعد از آن فرمود بردارش زنند
گفت اوّل پوست از وی در کشند
تا کسی گوشت اهل پادشاه
در ربودند آن پسر را زار و خوار
شد وزیر آگاه از حال پسر
این چه خذلان بود کامد در رهت
بود انجا ده غلام پادشاه
انو زیر آمد دلی پر درد و داغ
گفت امشب هست مست این پادشاه
چون شود هشیار شاه نامدار
هر که او را کشته باشد بیشکی

آتش غیرت فتادش در جگر
چون بود معشوق او با دیگری
میگزنید دیگری از ابلهی
هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
کوهکن الحق که شیرین میکند
هم سرافراز آن عالم پست او
هم مرا همدرد و هم مرهم مدام
زو بپردازم همین ساعت جهان
تا ببستند آن پسر را استوار
کرد همچون نیل خام از چوب شاه
در میان صفّه با رشش زنند
سرنگون انگه بدارش بر کشند
تا دم آخر بکس نکند نگاه
تا در آویزند سر مستش بدار
خاک بر سر گفت کایجان پدر
چه قضا بود انکه دشمن شد بهت
عزم کرده تا کنند او را تباه
هر یکیرا داد درّی شبچراغ
این پسر را نیست چندینی گناه
هم پشیمان گردد و هم بیقرار
شاه از صد زنده نگذارد یکی

آنغلامان جمله گفتند آن نفس — گر بباید شه نه بیند هیچکس
در زمان از ما بریزد جوی خون — پس کند بر دار ما را سرنگون
خونبهای آورد از زندان وزیر — باز کردش پوست از تن همچو سیر
سرنگونسارش بدار آونگ کرد — خاک از خونش گل و گلرنگ کرد
وان پسر را کرد در پرده نهان — تا چه زاید از پس پرده جهان
شاه چون هشیار شد روز دگر — همچنان میسوخت از خشمش جگر
آنغلامانرا بخواند آن پادشا — گفت با آنسگ چه کردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار — در میان صفه بارش بدار
پوستش کردیم ستا سر برون — بر سر دار است اکنون سرنگون
شاه چون بشنید آن پاسخ تمام — شاد شد از پاسخ آنده غلام
هریکیرا داد فاخر خلعتی — هرتنی را منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه — خوار بگذارید بر دارش تباه
تا زکار این پلید نابکار — عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنید اینقصه اهل شهر او — جمله را دل درد کرد از قهر او
در نظاره آمدند انجا بسی — باز می نشناختش هرگز کسی
گوشتی دیدند حلقان غرق خون — پوست از وی برکشیده سرنگون
از که و مه هرکه دیدش انچنان — همچو باران خون گریستی در نهان
روز تا شب ماتم آنماه بود — شهر پر درد دریغ و آه بود
بعد روزی چند بی دلدار خویش — شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت و عشقش در گرد — عشق شاه شیر دلرا مور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی — روز و شب بنشسته در خلوت خوشی

بود دایم از شراب وصل مست / در خمار هجر چون باید نشست
عاقبت طاقت نماندش یکنفس / کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او میسوخت از درد فراق / گشت بیصبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه / دیده پر خون کرد و سر بر خاک راه
جامه نیلی کرد و در بر خود ببست / در میان خون و خاکستر نشست
نی طعامی خورد زان پس نی شراب / در رمید از چشم خون افشانش خواب
چون درآمد شب برون شد شهریار / کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت پنهان زیر دار آن پسر / یاد میآورد کار آن پسر
چون زهیچیک کار او یاد آمدش / از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد / هر زمانی ماتم او تازه شد
بر سر آن کشته مینالید زار / خون او بر روی میمالید زار
خویش را در خاک میافکند او / پشت دست از دست میکند او
گر شمار اشک او کردی کسی / بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله شب بود تنها تا بروز / همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار / زی وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی / در مصیبت هر زمان با سر شدی
چون برآمد چل شبانروز تمام / همچو موئی شد شه عالیمقام
در فرو بست و بزیر دار او / گشت در تیمار روی بیمار او
نه کسیرا زهره تا چل روز و شب / که گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه نان خورده نه آب / آن پسر را دید یکساعت بخواب
روی همچون ماه او در اشک غرق / از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه گفتش ای لطیف جانفزای — از چه غرق خون شدی سر تا بپای

گفت در خون ز آشنائی توام — اینچنین از بیوفائی توام

باز کردی پوست از من بیگناه — این وفاداری بود ای پادشاه

یاربا یار خود آخر این کند — کافرم گر هیچ کافر این کند

من چه کردم تا تو بر دارم کنی — سر بری و سرنگونسارم کنی

روی اکنون می بگردانم ز تو — تا قیامت داد بستانم ز تو

چون شود دیوان دادی آشکار — داد من بستاند از تو کردگار

شاه چون بشنید از ماه اینجواب — در زمان بر جست دل پرخون ز خواب

شور غالب گشت بر جان و دلش — هر زمانی سخت تر شد مشکلش

گشت پس دیوانه و از دست شد — ضعف در پیوست و غم پیوست شد

خانهٔ دیوانگی در باز کرد — نوحه پس زار زار آغاز کرد

گفت ایجان و دل بیحاصلم — چون شد از تشویر تو جان و دلم

این پسر سرگشتهٔ من آمده — پس بزاری کشتهٔ من آمده

همچو من هرگز شکست خود که کرد — آنچه من کردم بدست خود که کرد

مینزد گر من بخون آغشته ام — تا چرا معشوق خود را کشته ام

در نگر آخر کجائی ای پسر — خط بکش در آشنائی ای پسر

تو مکن بد گرچه من بد کرده ام — زانکه این بد جمله با خود کرده ام

من چنین حیران و غمناک از توام — خاک بر سر بر سر خاک از توام

از کجا جویم ترا ایجان من — رحمتی کن بر دل حیران من

گر جفا دیدی تو از من بیوفا — تو وفاداری مکن با من جفا

از غمت گر ریختم خون بیخبر — خون جانم چند ریزی ای پسر

بسته بُدم کاین خطا بر من برفت ‌ ‌ خود چه بود این کز قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان ‌ ‌ بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو چون یکدم سر خویشم نماند ‌ ‌ زندگانی یکدو دم بیشم نماند
جان بلب آورد بی تو شهریار ‌ ‌ تا کند در خون بهای تو نثار
می نترسم من ز مرگ و ترک تن ‌ ‌ لیک ترسم از جفای خویشتن
گر شود جاوید جانم عذر راه ‌ ‌ هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم بریّدی بتیغ ‌ ‌ وز دلم گشتی ابد درد و دریغ
خالقا جانم درین حسرت بسوخت ‌ ‌ پای تا فرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق ‌ ‌ چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ایزدا گر ‌ ‌ زانکه من طاقت نیارم دگر
همچنین میگفت تا خاموش شد ‌ ‌ در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت یک عنایت در رسید ‌ ‌ شکرها بعد از شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه ‌ ‌ بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
شد پسر را کرد پاکیزه چو جان ‌ ‌ پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ ‌ ‌ پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
چون بدید آنماه را شاه جهان ‌ ‌ من ندانم تا چه گویم آن زمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد ‌ ‌ کس نداند کاین عجایب چون فتاد
هرچه گویم بعد ازاین ناگفتنی است ‌ ‌ درچو در قعراست هم ناسفتنی است
شاه چون از درد هجران شد خلاص ‌ ‌ هر دو تن رفتند تا ایوان خاص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست ‌ ‌ زانکه آنجا موقع اغیار نیست
انچه آن یک گفت وین دیگر شنید ‌ ‌ کور دید آنحال و گوش کر شنید

من کیم تا شرح وصف آن دهم ⁂ ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
نارسیده چون دهم من شرح آن ⁂ تن زنم چون مانده‌ام در طرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا ⁂ زود فرمایند شرح آن مرا
این زمان باری سخن کردم تمام ⁂ کار باید چند گویم والسلام

خاتمه

گردی ای عطار بر عالم نثار ⁂ نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطر است آفاق جهان ⁂ از تو در شورند عشاق جهان
گه دم عشق علی الاطلاق زن ⁂ گه نوای پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد ⁂ عاشقانرا دایم این پیرایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور ⁂ منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانی است ⁂ یا مگر دیوان سرگردانیست
از سر دردی درین دیوان درآی ⁂ جان سپر سازو باین ایوان درآی
در چنین میدان که جان شد ناپدید ⁂ بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر نیائی از سر دردی در او ⁂ روی ننماید ترا گردی در او
در دل تو درد شد چون کام زن ⁂ گر زنی کامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو ⁂ کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست ⁂ در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه ⁂ از سر شعر و سر کبری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم ⁂ تا ز صد یک درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه ⁂ کز سر دردی کند این را نگاه
درگذر از زاهدی و سادگی ⁂ درد باید درد کار افتادگی

هر که را دردیست درمانش مباد / هر که درمان خواهد او جانش مباد

مرد باید تشنه و بیخورد و خواب / تشنهٔ که تا رسد هرگز بآب

هر که زین شیوه سخن بوئی نیافت / از طریق عاشقی موئی نیافت

هر که این برخواند مرد کار شد / وانکه این دریافت برخوردار شد

اهل صورت غرق گفتار من اند / اهل معنی مرد اسرار من اند

این کتاب آرایش است ایام را / خاص را داده نصیب و عام را

گر چو یخ افسرده دید این کتاب / خوش برون آمد چو آتش از حجاب

نظم من خاصیتی دارد عجیب / زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب

گر بسی خواندن میسر آیدت / بیشکی هر بار خوشتر آیدت

زین عروس خانگی در صدر ناز / جز بتدریجی نیفتد پرده باز

تا قیامت نیست چون من بیخودی / در سخن ننهد قلم بر کاغذی

هستم از بحر حقیقت درفشان / ختم شد بر من سخن اینک نشان

گر ثنای خویشتن گویم بسی / کی پسندد آن ثنا از من کسی

لیک خود منصف شناسد قدر من / زانکه پنهان نیست نور بدر من

حال خود سربسته گفتم اندکی / خود سخن هم داد بدهد بیشکی

انچه من بر فرق خلق افگنده ام / گر نمانم تا قیامت مانده ام

در زبان خلق تا روز شمار / یاد گردم بس بود این یادگار

گر بریزد از هم این نه دایره / کم نگردد نقطهٔ زین تذکره

گر کسی اره نماید این کتاب / پس براندازد ز پیش او حجاب

چون بآسایش رسد زین یادگار / در دعا گوینده را گو یاد آر

گل فشانی کرده ام زین بوستان / یاد داریدم بخیر ای دوستان

هر یکی خود را در آن نوعی که بود ... گرد لخی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان ... جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفته عمری دراز ... یکنفس بیدار دل گردد براز
بیشکی دانم بر آید کار من ... منقطع گردد غم و تیمار من
بسکه خود را چون چراغی سوختم ... تا جهانرا همچو شمع افروختم
همچو مشکوتی شد از دودم دماغ ... شمع خلدم تا کی افروزد چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند ... زآتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی ... چند گوئی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن ... می بسوزم گر نگویم خود سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش ... چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین ... خویشرا مشغول میدارم بدین
گرچه از دل نیست خالی درد آن ... چند گویم چون نیم من مرد آن
اینهمه افسانهٔ بیهوده کیست ... کار مردم از منی پالوده کیست
دل که او مشغول این بیهوده شد ... زو چه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترک جان صد بار گفت ... زین همه بیهوده استغفار گفت
چند باید بهر جان در جوش بود ... جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون بنزع افتاد دانائی دین ... گفت اگر دانستمی من پیش از این
کاین شنو بر گفت چون دارد شرف ... در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکوئی چون زر بود ... آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد ... حصه ناگفت آمد اینت درد

گرچو مردان در دین بودی مرا / آنچه میگویم یقین بودی مرا
زآشنائی چون دلت بیگانه است / هرچه میگویم ترا افسانه است
رو بخسب از ناز همچون سرکشی / تا منت افسانه میگویم خوشی
خوش خوشت عطار گر افسانه گفت / خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بسکه ما در ریگ روغن ریختیم / بس گهر در حلق خوک آویختیم
بسکه این خوانرا فرو آراستیم / بس گزین خوان گرسنه برخاستیم
بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد / بس که دارو کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچکار / شستم از خود دست و رفتم ماکنار
جذبهٔ حق باید از پیشان نخواست / کاین بدست ما نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه تر شود / نیست وی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنید او کز آن فربه نشد / این همه بشنید و یکدم به نشد
تا نمیرم من بصد زاری زار / او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین / ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی پند میدادی مدام / خلق را این پند امروزی تمام
پندگیر ای دل که گرداب بلاست / زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان و نطق مرغان سربسر / با تو گفتم فهم کن ای بیخبر
در میان عاشقان مرغان درند / کز قفس پیش از اجل بیرون پرند
جمله را شرح و بیان دیگر است / زانکه مرغانرا زبانی دیگر است
پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت / کو زبان آنهمه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان

تا از آن حکمت نگردی فرد تو / کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق / نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه / دوست‌تر دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود زین کفر باز / تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم جدل چون ره زند / بیشتر بر مردم آگه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی / کی چنان فاروق برهم سوختی
شمع دین چو حکمت یونان بسوخت / شمع دین زان علم برنتوان فروخت
حکمت یثرب بست ای مرد دین / خاک بر یونان فشان از درد این
تا بکی گوئی تو ای عطار حرف / نیستی تو مرد اینکار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک / خاک شو از نیستی بر روی خاک
تا تو هستی پایمال هر خسی / نیست گشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه / ره دهندت در بقا تا پیشگاه
گفتهٔ تو رهبر هر کس بود / کاینسخن همره تو بس بود
گر نیم مرغان ره را هیچکس / ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس
آخرم زانکاروان گردی رسد / قسم من زان رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفیی را گفت آن پیر کهن / چند از مردان حق گوئی سخن
گفت خوش آید زبانرا بر دوام / زانکه میگویند از مردم مدام
گر نیم زایشان از ایشان گفته ام / خوشدلم کاین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر / ای بسا بهتر که اندر کام زهر
جملهٔ دیوان من دیوانگیست / عقل را با اینسخن بیگانگیست

من ندانم تا چه گویم ای عجب   چند گم ناکرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت گفته ام   درس بیکاران غفلت گفته ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه   هم بخود عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود اینکار راست   یا توانم عذر اینصد سال خواست
گر دمی بر راه او بر کار می   کی چنین مستغرق اشعار می
گر مرا در راه او بودی مقام   شین شعرم شین شی گشتی مدام
شعر گفتن حجت بیحاصلی است   خویشتن را دید کردن جاهلی است
چون ندیدم در جهان محرم کسی   هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد رازداری بازگو   خون فشان خون گری و راز جو
زانکه من خون با سرشک افشانده ام   تا چنین خونریز حرفی رانده ام
گر مشام آری ببحر ژرف من   بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند   بس بود تریاکش اینحرف بلند
گر چه عطارم من و تریاک ده   سوخته دارم دلی چون تاک‌ده
هست خلق بی نمک بس بیخبر   لاجرم زان میخورم تنها جگر
چون ز نان خشک گیرم سفره پیش   ترکنم از شوربای چشم خویش
از دلم اینسفره را بریان کنم   گهگهی جبرئیل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه است   کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش   بس بود این نانم و این نانخورش
شد غذاء القلب جان افزای من   شد حقیقت کنز لایفنای من
هر توانگر کاینچنین گنجیش هست   کی شود از منت هر سفله پست
شکر ایزد را که درکاری نیم   بستهٔ هر ناسزاواری نیم

من ز کس بر دل چرا بندی بهم / نام هر دو نی خداوندی بهم
نی طعام هیچ ظالم خورده‌ام / نی کتابی را تخلص کرده‌ام
همت عالیم ممدوح است و بس / قوت جسمم قوت روح است و بس
پیش خود بردند پیشینان مرا / پس بود از خویشتن بنیان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم / در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین نمره بد خواه نیک / خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان با درد خود درمانده‌ام / کز همه آفاق دست افشانده‌ام
گر دریغ و درد من بشنوده / تو بسی حیران تر از من بوده
جسم و جان رفت و ز جان و جسم من / نیست جز درد و دریغ قسم من

حکایت

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ / گفت چون ذره ندارم زاد و برگ
از خوی خجلت کفی گل کرده‌ام / پس از آن یک خشت حاصل کرده‌ام
شیشهٔ پر اشک دارم نیز من / ژندهٔ بر چیده‌ام بهر کفن
اولم زان اشک چون غسلی دهید / آخرم آن خشت زیر سر نهید
وان کفن در آب چشم آغشته‌ام / ای دریغا سر بسر بنوشته‌ام
آن کفن چون بر تنم پوشید پاک / زود تسلیمم کنید آنگه بخاک
چون چنین کردید تا محشر ز میغ / بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست / پشه با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید میجوید وصال / می نیابد اینت سودای محال
گرچه هست از پس محالی آشکار / جز محال اندیشی او را نیست کار
هر که او ننهد در این اندیشه سر / او از این بهتر چه اندیشد دگر

سخت تر بینم بهر دم مشکلم   چون بپردازم ازین مشکل دلم

کیست چون من فرد و تنها ماندهٔ   خشک لب غرقاب دریا ماندهٔ

نی مرا همراز و همدم هیچکس   نی مرا همدرد و محرم هیچکس

نی زهمت میل ممدوحی مرا   نی زظلمت خلوت روحی مرا

نی دل کس نی دل خود نیز هم   نی سر نیک و سر بد نیز هم

نی هوای لقمهٔ سلطان مرا   نی قفا و سیلی دربان مرا

نی بتنهائی صبوری یکدمم   نی بدل از خلق دوری یکدمم

هست این احوال من بر و زبر   همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام   عمر بیخود میگذارم بر دوام

همچو اسمعیل در عشه ناپدید   آنزمان کو را پدر سر میبرید

چون بود انکس که او عمری گذاشت   همچو آن یکدم که اسمعیل داشت

کس چه داند تا درین حبس و تعب   عمر خود چون میگذارم روز و شب

گاه میسوزم چو شمع از انتظار   گاه میگریم چو ابر نوبهار

تو فروغ شمع می بینی خوشی   می نه بینی در سر او آتشی

انکه از بیرون کند در من نگاه   کی بود او را درون سینه راه

در خم چوکان چو گوی هیچ جای   می ندانم پای از سر سر ز پای

از وجود خود نکردم هیچ سود   کانچه کردم وانچه گفتم هیچ بود

ای دریغا منت از کس یابیم   عمر ضایع گشت در بیکاریم

چون توانستم ندانستم چه سود   چون بدانستم توانستم نبود

اینزمان در عجز و در بیچارهٔ   می ندانم چاره جز غمخوارهٔ

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب / بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت / گفت چون شد در حسابم کار سخت
هم مرا با خویشتن دشمن بدید / عجز و نومیدی و ضعف من بدید
رحمتش آمد بر آن بیچارگیم / پس ببخشود از کرم یکبارگیم
خالقا بیچارهٔ راهم تو را / همچو موری لنگ در راهم تو را
من نمیدانم که من اهل چه‌ام / یا گدایم از کجایم یا که‌ام
بیکسی بیدولتی بیحاصلی / بینوائی بیقراری بیدلی
عمر بر خون جگر بگذاشته / بهرهٔ از عمر نابرداشته
هرچه کردم جمله تاوان کرده‌ام / جان بلب عمری بپایان کرده‌ام
دین ز دستم رفته و دنیی گم شده / صورتم نامانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده‌ام / در میان هر دو حیران مانده‌ام
نی مسلمانم نه کافر چون کنم / مانده سرگردان و مضطر چون کنم
در دری تنگم گرفتار آمده / روی در دیوار پندار آمده
بر من بیچاره اندر برگشای / وین ز راه افتاده را راهی نمای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ / می نیاساید ز اشک و آه هیچ
هم توانی سوخت از آهش گناه / هم ز اشکش شست دیوان سیاه
هرکه دریاهای اشکش حاصلست / گو بیا که در خور آتش دلست
وانکه او را دیده خونبار نیست / گو برو کو را بر ما کار نیست

حکایت

در رهی میرفت پیری راهبر / دید او در ره جوانی سلفی گر

بود نقدی سخت رایج در میان / میربودند آنهمه روحانیان
پیر کرد آن نقد را حالی سؤال / گفت ازین نقدم یکی گوئید حال
مرغ روحانیش گفت ای پیر راه / دردمندی میگذشت این جایگاه
برکشید آهی ز دل پاک و برفت / ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد / میبریم از یکدگر از راه درد
یارب اشک و آه بسیاریم هست / گر ندارم هیچ این باریم هست
چون روائی دارد آنجا اشک و آه / بنده دارد اینمتاع آنجایگاه
پاک کن از آه صحن جان من / پس بشوی از اشک من دیوان من
مانده ام در چاه و زندان پای بست / در چنین جایم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم / عفو کن گر حبس وز چاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال / گر کند در دشت حشر از من سؤال
کای فرومانده چه آوردی ز راه / گویم از زندان چه آرند ای اله
غرق ادبارم ز زندان آمده / پا و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توام / بندهٔ زندانی و چاه توام
چشم آن دارم که نفروشی مرا / خلعتی از فضل درپوشی مرا
زینهمه آلودگی پاکم کنی / در مسلمانی فرو خاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت / بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رواست / رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد | گفت الهی میروم در دست باد

تعالی یارب بحق آنکه من | هرکه را دیدم که گفت از تو سخن

ز همه نوعی خریدارش شدم | یاری او کردم و یارش شدم

بر خریداری تو آموختم | هرگزت روزی بکس نفروختم

چون خریداری تو کردم بسی | هرگزت نفروختم چون هر کسی

در دم آخر خریدارم بکن | یار بی یاران توئی یاریم کن

یارب آندم یاریم ده یکنفس | کاندرم جز تو نخواهد بود کس

دیده پرخون دوستان پاک بین | چون بیفشانند دست از خاک من

تو مرا دستی ده آنساعت درست | تا بگیرم دامن فضل تو سخت

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال | پیش مور لنگ از عجز این سؤال

گفت برگوای چو من آغشته تو | کان گدا این گل بچون بسرشته تو

داد آنساعت جوابش مور لنگ | گفت خشت واپسین در گور تنگ

واپسین خشتی که پیوندد بخاک | منقطع گردد همه امید پاک

چون مرا در زیر خاک ای پاکذات | منقطع گردد امید از کاینات

پس بپوشد خشت آخر روی من | تو مگردان روی فضل از سوی من

چون بخاک آرم من سرگشته روی | هیچ بر رویم میار از هیچ سوی

جای این دارد که با چندین گناه | هیچ بر رویم نیاری ای اله

تو کریم مطلقی ای کردگار | در گذار از هرچه هست و برگذار

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود | قایمش کافتاد مردی خام بود

شوخ شنخ آورد تا بازوی او / جمع کرد آنجمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان / تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست / پیش چشم خلق نا آوردنست
این جوابی بود بر بالای او / قائم افتاد آنزمان بر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد / شیخ خوش شد قائم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما / پادشاها کارسازا اکرما
چون جوانمردی خلق عالمی / هست از دریای فضلت شبنمی
قائم مطلق توئی اما بذات / وز جوانمردی نیائی در صفات

شوخی و بی شرمی ما در گذار
شوخی ما پیش چشم ما میار

این حکایت در نسخهٔ اصل افتاده بود در اینجا ملحق شد

آن ایاز از چشم بد رنجور شد / عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان در بستر زاری فتاد / در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاس / خادمی را خواند شاه حق شناس
گفت میرو تا بنزدیک ایاز / پس باو گوکی ز شه افتاده باز
دور از روی تو مهجورم ز تو / در غم و در رنج رنجورم ز تو
گر تنم دور اوفتاد از همنفس / جان مشتاقم بود نزدیک و بس
ایشده مشتاق جانی از تو من / نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد کاری بسیار کرد / تا زنیستی چون ترا بیمار کرد
این بگفت و گفت باری زود رو / همچو آتش خیز و همچون دود رو
هیچ مکن در ره توقف زینهار / زود تر از رعد میرو برق وار

گر بنمائی لحظهٔ دره درنگ ‌ ‌ ‌ هر دو عالم بر تو گردانیم تنگ

خادم سرگشته پا در ره نهاد ‌ ‌ ‌ تا بنزدیک ایاز آمد چو باد

دید سلطانرا نشسته پیش او ‌ ‌ ‌ مضطرب شد عقل و از اندیش او

لرزه بر اندام خادم او فتاد ‌ ‌ ‌ گوئیا در رنج دایم او فتاد

گفت با شه چون توان او گفتن ‌ ‌ ‌ نیز مان خونم بخواهد ریختن

دل طپان و نبض ساقط روی زرد ‌ ‌ ‌ خاک ره بوسید و عرضحال کرد

خورد صد سوگند کاندر هیچ جای ‌ ‌ ‌ ایستادم من نه بنشستم ز پای

می ندانم ای عجب که پادشاه ‌ ‌ ‌ پیش از من چون رسید اینجا بگاه

شاه اگر دارد و گرنه باورم ‌ ‌ ‌ گر درین تقصیر کردم کافرم

شاه گفتا نیستی محرم چنین ‌ ‌ ‌ کی بری تو راه اینجا دم درین

من رهی در دیده دارم سوی او ‌ ‌ ‌ زانکه نشکیبم دمی بیروی او

هر زمان زان ره بدو آیم نهان ‌ ‌ ‌ تا خبر نبود کسیرا در جهان

راه در دیده میان ما بسی است ‌ ‌ ‌ راه ما در صحن جان ما بسی است

از برون گر بستهٔ راهیم از و ‌ ‌ ‌ در درون پرده آگاهیم از و

راز گرمیپوشم از پیر و جوان ‌ ‌ ‌ از درون با اوست جانم در میان

تمت الکتاب

در اصفهان بقلم اضعف کتاب سید حسن
بدری مسوده گردید

مطبعهٔ علمی ‌ ‌ ‌ سنه ۱۳۵۱







عنوان : منطق الطیر

مؤلف : عطار نیشابوری

چاپ : تهران

سال چاپ : ۱۳۵۱ ق

موضوع : شعر فارسی "۶"

واقف : نامعلوم

شماره ثبت ۱۸۰۸









